

# ثروت عشق



niceroman.ir

نویسنده: سروش ۷۳

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

کانال تلگرام @niceromanir

niceroman.ir

به نام او

کنار خیابان وایساده بودم... کفش ها و لباس هایی که از فرانک قرض گرفته بودم، هویت واقعی منو پنهان میکرد....  
لعنتی بیا دیگه از دست این پسر!  
آفتاب چشمانم را اذیت میکرد. استرس داشتم. این کار، خیلی ریسک داشت... یک لحظه پشیمان شدم و خواستم برگردم اما ناگهان بنز سیاهش را دیدم که به سمتم میاد... خودش... همونی که دیروز توی پارک بهم شماره داده بود... همونی که برق ساعت مارکدارش چشممو زده بود. بوق زد و گفت: «بپر بالا خانوم خوشگله!»  
حالم ازش به هم میخورد... از همه ی پولدارا... اما به هر حال مجبور بودم، آره به خاطر عرفان، ارسال، که یه عمر مدیونشونم.  
با همه ی این فکر و خیالا در ماشینشو باز کردم سوار شدم. چشمکی زد و گفت: «چه خبرا؟ راستی گفتمی اسمت چی بود؟»  
- سمانه.

- خب سمانه. بریم کافی شاپ؟

- هر جایی که عشقت میکشه.

- خیلی خب.

رسیدیم به گرانترین کافی شاپی که تو اون محل وجود داشت. من بستنی سفارش دادم و اون قهوه. وقتی که میخواست بره قهوشو از پیشخوان بگیره، فهمیدم وقت اجرای نقشمه. سریع گفتم: «خودم میرم میارمش!»

خیلی سعی کردم صدام نلرزه... و تا حدودی موفق شدم!

از جام بلند شدم و کیفمو محکم به خودم چسبوندم. رفتم سمت پیشخوان و اطرافم را به دقت پاییدم تا کسی حواسش بهم نباشه. بعد دارویی رو که داشتم توی قهوش ریختم. خوشبختانه کسی حواسش بهم نبود. خودشم سرشو رو میز گذاشته بود. کارم که تموم شد قهوه رو برآش بردم.

- بفرمایید!

- دست گلت درد نکنه. خب چند سالتو عزیزم؟

- مگه برات مهمه؟

- معلومه!

- ۲۱. تو چی؟

- ۲۶.

همونطور که بهم چشم دوخته بود قهوشو خورد. منم بستنیمو خوردم. ناخودآگاه لبخندی گوشه ی لبم اومد.

آخرین جرعه ی قهوشو هم سرکشید و یک دفعه اخماش رفت تو هم. ازش پرسیدم: «حالت خوبه؟»

- نه دلم درد میکنه. من میرم دستشویی الان میام.  
وقتی که مطمئن شدم رفته، کیف پول، موبایل و سوییچ ماشینشو برداشتم و زدم به چاک. سوار ماشینش شدم و بلند بلند خندیدم. دست خودم نبود.

همون موقع گوشیش زنگ خورد. اسم یک زن بود!  
- الو؟

- سلام... ببخشید شما؟

- شما زنگ زدین اونوقت از من میپرسین؟

- مگه این موبایل رامتین نیست؟

- آه... فکر کنم.

- من زنشم! شما کی باشین؟

- ا پس زنم داره؟ بابا کارش خیلی درسته! دست شیطونو از پشت بسته!

- خانوم گوشه ی رو بده بهش کارش دارم.

- هاه اگه بدونی گیر چه عوضی افتادی!

گوشیو از پنجره پرت کردم بیرون. حیف! گرون بود اما به درک.

بالاخره رسیدم. خونه ی قدیممون نزدیک بازار تهرانه. کوچیکه، کثیفه، اما توش زنده میمونیم. مگه همین کافی نیست؟! ماشین را با بدبختی از کوچه های تنگ و نگاه هایی که پرسش و تردید از آن ها میباید عبور دادم و رو به روی در زنگ زده ی خانه مان پارک کردم.

وای نه! ارسال این جا چیکار میکنه!!!

- کدوم گوری بودی تو؟؟؟د جواب بده کودن!

ارسال نامزدمه. یا یه چیزی تو همین مایه ها. دوشش دارم. اونم دوسم داره. وضع مالیشونم خوب نیست. اما از ما بدتر نیست. خیلی موقع ها اون و عرفان باهم میرن خونه ی یه بنده خدایی واسه دزدی. عرفان داداشمه. من هیچوقت والدینمو ندیدم.

همین طور که توی ماشین مدل بالای رامتین نشسته بودم به ارسال نگاه کردم. خشمگین بود. آشکارا غیرتی شده و فکر کنم بو برده بود چیکار کرده بودم.

- د بنال دیگه تا شیشه های این ماشینو نشکستم!

با عصبانیت ستم اومد. من از ماشین پیاده شدم.

- الان توضیح میدم برات.

ارسالان آدم پرخاشگریه. روی گونه ی چپش جای زخمیه که به طور احمقانه ای جذابش کرده. پوست سفید و موهای قهوه ای داره... در مقابل من خیلی سرتره.

- سمانه این چیه؟؟؟  
همه ی ماجرا رو بدون در نظر گرفتن عواقبش توضیح دادم و اون بلافاصله یه کشیده خوابوند تو صورتم.  
- چیکار کردی؟؟ باورم نمیشه!  
- ارسلان درکت میکنم. اما در عوض با فروش این ماشین پول خوبی گیرمون میاد!  
- پول؟ دختر تو هیچ حالیه با این هرزه کاری میتونی چه بلاهایی سرخودت بیاری؟  
- اما به ریسکش می ارزید.  
- سمانه نکنه تو دلت میخواد بیفتی زندان؟ مگه قرار نبود این کارا رو به ما بسپاری؟  
- متاسفم... دیگه تکرار نمیشه.  
- حالا اون دارویی که ریختی تو قهوش که نمیکشتش؟  
- هه نه بابا دیگه انقدر هم عوضی نیستم!  
- خیلی خب برو تو من به حساب بقیه کارا میرسم.  
سوییچو دادم دستش و رفتم توی خونه. اولش فکر کردم عرفان خونه نیست. پس برای این که مطمئن شم رفتم به اتاق سربرزم. درسته اون توی اتاق نبود... حتما جایی کار داشته.  
یه دفعه چیز برجسته ای زیر ملحفه ای روی زمین نظرمو جلب کرد. ملحفه را کنار زدم... و باورم نمیشد چی میبینم!  
یه اسلحه!!  
احساس خفگی میکردم... یعنی امکان داره که بچه ها کسی رو کشته باشند؟... نه...  
عرفان از اینجور آدم نیست... ارسلانم گاهی اوقات قاطی میکنه اما جفتشون به هم قول دادند به خاطر بلندپروازیشون چون کسی رو نگیرند...  
اسلحه رو برداشتم و به امید این که ارسلان هنوز بیرون باشه رفتم بیرون. آره هنوز نرفته بود. داشت با موبایلش حرف میزد. احتمالا میخواست ماشینه رو بفروشه. دید دارم سمتش میام به مخاطبش گفتم که بعدا تماس میگیره. احتمالا قیافه ی وحشتزده ام ترسانده بودتش. گفتم:  
- اتفاقی افتاده؟  
- نمیدونم شایدم افتاده یا قراره بیفته!  
- سمانه، جون ارسلان واضح حرفتو بزن.  
یه دفعه نگاهش روی دستم قفل شد.  
- این اسلحه رو از کجا آوردی؟  
اشکام بی اختیار شروع به خودنمایی کردن.  
- ارسلان این جا چه خبره؟ شماها دارین چیکار میکنین؟  
با ملایمت سمتم اومد و در آغوشم گرفت.  
- این واسه من جواب نیست.  
- بذار شب عرفان واست تعرف میکنه.

- شب؟؟؟ کجاست عرفان؟؟

- پیش طلبکاراش.

احساس کردم سرم گیج میره. خودمو از آغوش ارسال بیرون انداختم.

- و؟؟

- گفتم خودش میاد برات توضیح میده.

یه دفعه چهره اش مثل سنگ سخت شد. اسلحه را از دستم کشید، منو به داخل هل داد و گفت: «همه چیز درست میشه.»

داد زدم: «به چه قیمتی؟»

چیزی نگفت و سوار ماشین شد و رفت. رفتم داخل خونه. توی آینه به خودم نگاه کردم. همان چهره ی خسته ی همیشگی و ناامید. من زیبا نبودم... دختری با چهره ی معمولی... موهای مشکی و پوستی سبزه... هیچ ویژگی در چهره ام نبود که مرا از دیگران متمایز کند. من... هیچوقت در هیچی شانس نداشتم، و این شامل ظاهر هم میشد.

لباس های فرانک را درآوردم. فرانک صمیمی ترین دوست من است، از اونجایی که من هیچوقت لباس های درست و حسابی نداشتم و ندارم، مجبور بودم از فرانک آن ها را قرض بگیرم. او دختریت بیست و سه ساله، کارمند بانک و در یک قدمی ازدواج! در گنجه ام را باز کردم. تمام لباس هایم شامل دو تا مانتو، یک شلوار جین، دو دست لباس خواب، سه تا روسری و چند تا لباس زیر بود. لباس هایم را پوشیدم و به سمت خانه ی فرانک راه افتادم. پیاده تا آنجا راه زیادی بود و من احتیاج داشتم به دستشویی بروم. پس به مسجدی در آن نزدیکی رفتم. نزدیک اذان بود. مردم داشتند وضو میگرفتند. از دستشویی که برگشتم روی حوضچه ی وضو چیزی توجهم را جلب کرد. یه چیز براق... گران... یه ساعت مارکدار... با خودم گفتم: «خب ببین چی این جا داریم! صاحبیت کجاست خشکله؟ حتما گمت کرده آره؟! اشکال نداره من تورو واسش نگه میدارم!»

ساعت را برداشتم، دزدکی به اطراف نگاه انداختم و بعد اون رو توی جیب مانتوم گذاشتم و یه پوزخند عصبی زدم... اما باورتون نمیشه بعدش چی شد... دستی قوی و بزرگ مچ دستای باریکمو گرفت...

- به به خانوم کوچولوی دزد، گیرت انداختم...

برگشتم و مردی خوش چهره را دیدم که چشمان هوشیارش از حرص برق میزد. نمیدانم چرا با دیدنش قلبم مثل گنجشک شروع به تپیدن کرد.

- ولم کن!

تقلا کردم تا دستمو از دستش بیرون بکشم اما لامصب خیلی قوی بود.

- داشتی ساعت سه میلیونی منو برمیداشتی!

- من... من... فقط میخواستم اون رو به انتظامات بدم تا صاحبشو پیدا کنن!

- هاه حالا دروغ میگی!

پسره ی از خودراضی فکر کرده حریف منه! سعی کردم فکر کنم چیکار کنم تا خلاصی پیدا کنم. آها... راه حلشو پیدا کردم.  
- به من تهمت میزنی؟

- تهمت؟ نه خیر خودم دیدم که ساعتو برداشتی و گذاشتی تو جیبیت و حواست بود کسی نبینتت. حالا باید بریم کلانتری.

من یه دفعه شروع کردم به جیغ کشیدن و اشک ریختن!

- آی مردم! کمک کنید این پسره پدرمو درآورد!

همین طور به کولی بازی ادامه دادم. نقشه ام حرف نداشت. چراشو الان میگم. همون موقع مردم ریختن دورمون. منم با حرارت بیشتری فیلم بازی کردم. اون پسره هم با چشمای درشت شده و دهن باز بهم زل زده بود. بدبخت نمیدونست چیکار باید بکنه. یه دفعه عذاب وجدان گرفتم و از اینکه اینجوری این بدبختو به دردمس انداختم پشیمون شدم. همون موقع یه مرد با ریش و سیل بلند که فکر کنم زیاد اعصاب نداشت اومد جلو. دست پسررو از دستم باز کرد و رو به من گفت: «خانم شما کنار واستا من حالیش میکنم.»

بعد رفت سمت پسره، یقشو گرفت، رو زمین تف انداخت و گفت یا بهتره بگیرم نعره زد:

- داشتی چه غلطی میکردی؟ مزاحم خانوم شده بودی؟

- ببخشید شما چیکاره ی ایشون میباشید؟

- من؟ من یه مردم که وظیفه دارم اونو و هر زن مملکتمو از دستای عوضیایی مثل تو دور نگه دارم.

- برو عمو... اون داشت دزدی میکرد!

- حالا تهمت میزنی؟ مردیکه الان نشونت میدم.

بعد یه مشت زد تو دماغ پسره. همراه با این حرکت صدای هوی جمعیت که وقتی شمردم فهمیدم دوازده نفر بودند بلند شد. دیگه تحملشو نداشتم. اینا همه تقصیر من بود. اون راست میگفت... من داشتم دزدی میکردم. و حالا اون داشت تنبیه میشد... به خاطر حفظ مالش داشت تنبیه میشد. آرام آرام صحنه ی حادثه را ترک کردم. و البته که ساعت رو هم برداشتم. شاید شما فکر کنین من سنگدل و بی وجدانم... بهتون حق میدم اگه درمورد این جوری فکر کنین... اما من زندگی سختی را داشتم که خیلی از شما حتی فکرش را هم نمیتوانید بکنید. روزهایی هستند، که من یک وعده غذا هم نمیخورم. شاید با خود بگویید: خب برو کار کن! درسته، من کار میکنم. اما چه کاری؟ گل فروشی. چرا؟ چون به کسی که تا سال سوم دبیرستان بیشتر درس نخوانده است، کاری نمیدهند. تگر هم بدهند حقوقش آنقدر ناچیز است که کفاف زندگی را نمیدهد. من دختر باهوشی هستم، نمیخواهم از خودم تعریف کنم، اما واقعا هستم، چون اگر نبودم، تا الان جان سالم به در نمیبردم. حالا بگذریم، با عجله به خانه ی فرانک رفتم و لباس ها را تحویلش دادم. او پرسید: «برای چی اینا رو میخواستی؟ مهمونی؟ مهمونی کی؟»

باید هم تعجب میکرد. آخه منکه کسپرو نداشتم که منو به مهمونی دعوت بکنه! فقط خاله ی بیوه ام و دخترش را میشناسم. نه من و نه عرفان هیچکدام از فامیل هایمان را نمیشناسیم. عرفان سه سال از من بزرگتره. این طور که خاله ام میگوید، پدرم تک فرزند بود و پدر بزرگ و مادر بزرگمان خیلی وقت پیش فوت کرده اند. وقتی مادرم منو میخواست به دنیا بیاره، چون پدرم پول کافی برای هزینه ی بیمارستان نداشت، اون در خانه منو به دنیا آورد... و ...خب متاسفانه مرد. بعد پدرم من و عرفانو به خالم سپرد و خودش غیبش زد. وقتی من دوازده ساله بودم، شوهر خالم -خدا بیامرزتش- در اثر تصادف فوت کرد. خب طفلک خالم خیلی کار میکرد اما نمیتوانست مخارج خودش و دخترش و مادوتا رو هم بده. پس وقتی عرفان پانزده ساله شد، برای ما این خونه رو خرید و گفت خدا به همراهتون. خب، دستش درد نکنه که این همه سال مراقبمون بود... ولی بعد از اون سرنوشت مادو تا سیاه سیاه شد. الانم که وضعمون اینه. خب بگذریم، فرانک، قابل اعتمادترین فردی که میشناسمش، همه ی رازهای منو میدونه. چون اگه کسی نباشه که اینارو بهش نگم، دیوونه میشم. بهش لبخندی زدم و گفتم: «بهت میگم اما فقط منو تحویل پلیس نده!»

- من اگه میخواستم این کارو بکنم، خیلی وقت پیش میکردم! داستان رو براش تعریف کردم و اونم مثل همیشه که گندکاری میکردم با دهن باز نگاهم کرد. بعد کمی چایی خوردیم و مادرش اومد خونه. مثل همیشه با سوظن و خشونت بهم چشم غره رفت و جواب سلام من را نداد. فرانک با دستپاچگی گفت: «باید مادر منو ببخشی... اون حالش امروز خوب نیست.»

- اشکالی نداره، من دیگه عادت کردم.

- سمانه متاسفم

- اشکالی نداره عزیزم... خب من دیگه میرم خونه. کاری نداری؟

- نه...خدا نگه دارت باشه.

- خداحافظ.

- به سلامت! بازم بیایا!

به سمت خونه راه افتادم. به مامان فرانک فکر میکردم. اون حق داشت از من بدش بیاد... با این که هیچ چی ازم نمیدونست، فقط میدونست که من و برادم تو فقر مطلق دست و پا میزنیم.

رسیدم خونه. سر و صورتم رو شستم و کمی تن ماهی که از شب قبل مونده بود رو خوردم. برای عرفان هم کمی املت درست کردم.

منتظر موندم... پس چرا نیاد؟ ارسالن بهم گفته بود امشب برمیگرده و همه چیو توضیح میده. نکنه زندانه؟ وای نه! خدا نکنه!

لرزان سمت گوشی تلفن قدیمی رفتم و شماره ی عرفانو گرفتم. در دسترس نبود. ارسالن هم همینطور. رفتم کمی از لیف هایی رو که برای فروش داشتم، بافتم. بعد از مدتی، به ساعت نگاه کردم. یک و بیست دقیقه بامداد بود. دوباره بهشون زنگ زدم اما

بازم دردسترس نبودند. حالا داشتم کم کم میترسیدم. من یه دختر تنها، تو همچین محله ای، توی خونه ای ناامن. البته چیزی برای دزدی وجود نداشت... اما خود من که آسیب پذیر هستم و به راحتی میتونم بدزدمن! سریع رفتم که بخوابم. فردا باید سرچهارراه گل میفروختم. از اینکار متنفرم. اما هفته ای سه بار باید اینکارو بکنم. یک روز در هفته ام لیف های دستباف خودمو میفروشم. تا سرمو گذاشتم رو بالش خوابم برد.

حدودای ساعت چهار بود که با صدای پایی از خواب پریدم. دیدم عرفانه. سریع از جام پاشدم و پیشش رفتم.

- کجا بودی ها؟

- خواهر کوچولو کی اذیتت کرده اینجوری غر میزنی؟

- عرفان، ارسلان بهم گفت پیش طلبکارات بودی.

- آره

- اذیتت کردن؟ ببینم صورتتو.

برای اینکه ببینم درگیری داشته یا نه، تو اون نور کم به دقت وارسیش کردم: پوست برنزه، موهای لختی که تو صورتش ریخته شده، چشمای مشکلی. نه، هیچ اثری از ضرب و شتم نبود.

- هی سمانه بیخیال!

- خب بگو چی شده.

- هیچ چی، مثل همیشه گفتن پول میخوایم، و من گفتم بهتون برمیگردونم.

اون داشت دروغ میگفت، به همین سادگی. اشکالی نداره، خودم به زودی موضوع را میفهمیدم.

- همین؟

- همین.

- همین دوتا کلمه تا ساعت سه صبح الافت کرده بود؟! انتظار داری باور کنم؟

- آره... و من خسته ام. شب به خیر.

به همین آسونی دروغ گفت، بحثو عوض کرد، منو پیچوند و تو خماری قرار داد. و، رفت.

منم رفتمو خوابیدم. ساعت هفت صبح با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم و گل های آماده ی توی حیاط رو که از قبل مرتبشون کرده بودم برداشتم. عرفان هنوز خواب بود. از خونه به قصد چهارراه بیرون رفتم و بعد از حدود نیم ساعت پیاده روی رسیدم. شروع به گل فروشی کردم. کاری ملال آور. وقتی یه ماشین مدل بالا میومد سمتش میدویدم... که معمولا فایده ای نداشت. آن طرف چهارراه، زهرا، دخترک یتیم هفت ساله داشت آدامس میفروخت. چقدر من عاشق این دختر با آن چهره ی نمکیش هستم. حیف... اون الان باید در مدرسه باشه اما افسوس...



چراغ سبز شد و بهش اشاره کردم که حواسش به ماشین ها باشه. دوید سمت. بهش لبخندی زد و او هم متقابلا با لبخندی پاسخ را داد. پرسیدم: «چقدر امروز فروش داشتی؟ دیگه نزدیک ظهره.»

با نگرانی محسوسی گفت:

- اوم، سه تا.

-آها

سه تا؟ مسلما امروزم از مادرش کتک میخورد. دلم به حالش سوخت. گفتم: «زهرای بیا اینو بگیر.»

از جیبم پول فروش امروزمو، حدود ده هزار تومن بهش دادم.

- وای مرسی خاله سمانه!

- قربونت برم قابلی نداشت عزیزم!

دیدم یه پورش سفید داره میاد. بهم اشاره کرد که بیام. یه پسر بود با چهره ای آشنا که عینک آفتابی زده بود. رفتم سمتش و پرسیدم: «شاخه ای چند؟»

چقدر صدش آشنا بود...

- پنج تومن ناقابل

درحقیقت، شاخه ای دو تومن بود. این هنر مشترییه که چانه بزنه و به قیمت واقعی خرید کنه!

- بسیار خب.

چانه نزد. چه بهتر!

عینک آفتابیش رو برداشت و ... باورم نمیشد کی رو دارم میبینم!

- بفرمایید... خانم دزد ساعت!!!

- تو؟؟ تو!!!

- خوشحالم دوباره میبینمت! حال ساعت خوبه!؟

باورم نمیشد! خدایا این کار سرنوشته؟! وای خدا خودت کمک کن! حالا چیکار کنم؟ با پوزخندی بهم گفت: «بشین تو ماشین، کاریت ندارم!»

واقعا احمقه اگه فکر کرده به حرفش گوش میدم! به اطرافم نگاهی انداختم و با خودم فکر کردم: «این همه داری اعصابتو به خاطر یه ساعت خورد میکنی!» بعد فکری به ذهنم رسید: این که سوار پورشه، میتونه صدتا ساعت مثل اینو داشته باشه، چرا اینقدر سراغشو میگیره؟ نکنه این ساعت خیلی باارزش تر از این حرفا باشه... نکنه میتونه زندگیمو عوض کنه؟ تصمیم گرفتم این ساعتو پیش خودم نگه دارم و در فرصت مناسب به جواهرفروشی نشون بدم. کی میدونه... شاید عتیقه باشه و ما خبر نداشته باشیم.

بعد بدون اینکه حرفی بزنم زدم به چاک و از لای ماشینا رد شدم و فرار کردم. رسیدم به خیابانی که تا به حال ندیده بودم... فکر میکنم ساعت حدود چهار بعداز ظهر بود. هرچی میگذشتم نمیتونستم راهمو پیدا کنم! منکه فکر میکردم این منطقه را مثل کف

دستم میشناسم حالا گم شده بودم! با خودم فکر کردم حداقل از دست اون یارو فرار کردم... مگه همین کافی نبود؟ تو همین فکر بودم که صدای بوق ماشین را شنیدم: بعله، کار، کارسرنوخته. همین و بس.

اشاره کرد که سوار ماشینش بشم. و... خب شدم. در ماشینو باز کردم و نشستم. از اونجایی که دختر مغروری هستم، به صورتش نگاه نکردم و گفتم: «گم شدم.»

بدون توجه به حرفم گفت: «ساعتمو بده.»

گفتم: «چرا این ساعت اینقدر برات مهمه؟»

- چرا میخوای بدونی؟ ما که همدیگرو نمیشناسیم، دلیلی نمیبینم که رازهامو بهت بگم!  
- راز؟

- آره.

چیزی تو وجودم بهم میگفت که این ساعت، یه ارتباطی بهم داره.

- یادگاریه؟

- یه چیزی تو همین مایه ها.

حالت چشماش به حالت التماس عوض شده بود. بدون اینکه درست فکر کنم، ساعتو بهش دادم. بعد خواستم از ماشین پیاده بشم، که گفت: «هی! کجا؟ نمیخوای برسونمت؟ مگه نگفتی گم شدی؟»

با لحنی کنایه دار گفتم: «ما که همدیگرو نمیشناسیم... دلیلی نمیبینم که بهت اعتماد کنم!»

صورتشو نزدیک کرد و گفت: «تو به من اعتماد کردی و سوار ماشینم شدی... به خدا قصد بدی ندارم.»

- بسیار خب.

- خونتون کجاست؟

آدرسو بهش گفتم و منو رسوند. بهش لبخندی زد و گفتم: «ممنون که منو رسوندی... منم متاسفم که ازت دزدی کردم و آبروتو بردم!»

گفت: «خیلی پررویی! با این همه هنوز بهم بدهکاری! اما فعلا خداحافظ.»

- خداحافظ.

- راستی... همونطور که بهت گفتم هنوز بهم بدهکاری، شمارتو بهم بده تا بعدا اگه کمکی از دستت برآمده، برام انجام بدی.

- هاه، این روش جدید پسرا برای دوستی با دخترهست؟

- دوستی؟ چرا فکر کردی باید باهات دوست بشم وقتی که از شرایطت باخبرم؟

راست میگفت... اون میدونست من یک جیب برم... و خونمم دیده بود. چرا باید عاشقم میشد؟

شمارمو بهش گفتم.

- اسمت؟

- سمانه. شما؟  
 - شهاب. بسیار خب. میتونی بری.  
 - باشه. خداحافظ.  
 رفتم داخل خونه. حمام کردم و دراز کشیدم، پلک هایم روی هم رفت...  
 فکر کنم طرفای نیمه شب بود که تشنه ام شد و از خواب بیدار شدم.  
 صداهایی از بیرون اتاق می آمد. صدای دوتا مرد... بله، عرفان و ارسلان بودند. خب  
 منم کنجاو بودم که آن ها چه میگویند... پس سرم را به در چسباندم و گوش دادم:  
 - بیچاره شدیم... باید زودتر از کشور بریم.  
 - نمیتونیم... مگه این که قاچاقی...  
 اونا داشتن چی میگفتن؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟ خب، جواب این سوالمو بلافاصله  
 گرفتم:  
 - لعنت به علیرضا... منکه بهش اعتماد داشتم... اه! حالا این پلیسا میریزن سرمون.  
 - آره... اون ماشینی که سمانه دزدیده بود در دسر درست کرد!  
 - ای بابا به اون چه ربطی داره؟ تازه مشکل فقط اون نیست.  
 - چیه؟  
 - طلبکارام... فشار زیادی روم گذاشتند... پنجاه میلیون پول کمی نیست!  
 - اگه نتونی پولو بدی... چه قدر باید آب خنک بخوری؟  
 - پولو؟! میدونی اگه منو بگیرن، پول که سهله، دزدیام میفهمن و تا آخر عمرم باید  
 آب خنک بخورم؟  
 - خب آب خنک بخور، بهتر از این زندگی نکبتیه که داری! فکر کنم تو خوشحال  
 ترین زندانی مملکت خواهی بود!  
 - خفه شو، ارسلان... الان مسئله من نیستم.  
 - پس چیه؟  
 - سمانه... من اگه برم...  
 صداش شکسته شد، ادامه داد: «من اگه برم... اون میخواد چیکار کنه؟ تازه اگه منو  
 بگیرن، اونم میگیرن. من نمیتونم خواهرمو پشت میله های زندان ببینم.»  
 - آره... منم همین طور. من واقعا نمیدونم باید چه غلطی کنیم. اگه دستم به علیرضا  
 برسه...  
 - بیخود خیال نباف ارسلان، الان باید یه فکر حسابی کنیم که هم پول طلبکارا رو جور  
 کنیم، هم از کشور دریم.  
 - بانک بزنیم؟  
 - نه، ما نمیتونیم اینکارو بکنیم... ریسک زیادی داره. ببین من یه نقشه ای دارم، فقط  
 سمانه نباید بو بیره. باید یه جوری دست به سرش کنیم.  
 - صداتو بیار پایین یه وقت نشنوه.  
 - نه بابا اون خوابه، مطمئن باش خواب سنگینیم داره.

- امیدوارم که اینطور باشه. حالا بگو.  
 - خب... شاید یه کم... یا شایدم بیشتر از یه کم شوکه شی.  
 - بگو، داداش.  
 - میدونی... کلی فکر کردم... و... خب به این نتیجه رسیدم که بهترین راه حل اینه که  
 یه چیز باارزشو بفروشم.  
 - اما دارایی های من و تو، روهم خیلی بشن... اوم فکر کنم میشن حدود نصف طلبت!  
 - منظورم این نبود... یه چیز خیلی باارزشتر.  
 - مثلا چی؟  
 - ببین ارسلان آدم با یک کلیه هم میتونه زندگی کنه، درسته؟ من میخوام کلیمو  
 بفروشم... چندتا بیمارستان هم پرس و جو کردم... گفتند خوب میخرند، حساب کردم  
 دیدم همه ی مخارج هم جور میشه. تازه، احتیاج به استفاده از اون اسلحه هم نخواهیم  
 داشت.  
 خب، خواننده ی عزیز. در آن لحظه، با هیچ کلمه ای نمیتوانم حالت و احساسمو بیان  
 کنم، تنها چیزی که کمی میتواند آن را بیان کند، این عبارت است: احساس کردم یه  
 دیگ آب جوش روی سرم خالی کردند.  
 بی اختیار و عین دیوانه ها از اتاق پریدم بیرون، در حالی که گریه نمیکردم و این  
 خیلی تعجب آور بود... فکر کنم در آن زمان، خشم، مجالی به گریه نمیداد.  
 عرفان و ارسلان با چشمانی از حدقه بیرون زده، از جا پریدند و با لکنت زبان باهم  
 گفتند: «سمانه... ت... تو از کجاشو...؟»  
 داد زد: «تو دیوانه ای... و تو... یک... هیولایی!»  
 انگشتم را به سمتشان تکان دادم و به سمت عرفان رفتم و جیغ جیغ کردم: «تو با  
 خودت چه فکری کردی عرفان؟ تو میخواهی من رو خوشحال کنی، درسته؟ اما گفتم  
 بد نیست بدانی که نه تنها با این کارت من رو خوشحال نمیکنی، بلکه من را آشغال  
 فرض میکنی! توی عوضی، میخواهی کلیه ات، عضو بدنت را بفروشی تا منو از  
 رفتن به زندان نجات بدی؟ حالت خوبه؟ یا مغزت را هم فروخته ای؟»  
 خب، کمی تند بود، نه؟ با این حال آن ها با دهان باز نگاهم میکردند و کاری  
 نمیتوانستند بکنند. این بار انگشت اتهام را به سمت ارسلان گرفتم و با صدایی که  
 البته به خاطر جیغ هایم گرفته شده بود فریاد زدم: «و اما توی آشغال نفهم، آخر به  
 توهم میگویند مرد؟ به توهم میگویند رفیق؟ تو... تو چطور تونستی این چیزا رو از  
 من مخفی کنی؟ مگه ما نباید هوای هم را داشته باشیم؟ آخر من به تو چه بگویم؟»  
 ارسلان با صدایی که از ته چاه می آمد، گفت: «باور کن، من نمیدانستم او تا این  
 اندازه کله شق است که میخواهد کلیه اش را بفروشد. و اما درمورد مواضات دیگر،  
 سمانه من واقعا متاسفم.»  
 من با انزجار گفتم: «متاسفی؟ تاسف تو به درد من نمیخورد، کار از کار گذشته. اگر  
 زودتر به من میگفتید، یک کاری میکردم... اما الان...»

سرم را میان دست هایم گرفتم و در مبل پاره پوره قدیمی که به شدت زشت بود، فرو رفتم. وای خدایا... این چه سرنوشتیه؟

عرفان با ناراحتی گفت: «باور کن، سمانه، که تو هیچ کاری نمیتوانستی بکنی.»

آن ها من رو دست کم گرفته بودند، اما من تسلیم زندگی نمیشوم. با صدایی که لرزشی نداشت، پرسیدم: «طلبکارا ت چه قدر بهت وقت دادند؟»

- یک ماه.

- بسیار خب، آقایون. به من سه هفته فرصت بدهید. اگر نتوانستم کاری کنم، تو کلیه ات را بفروش.

از تصور چنین کاری بر خود لرزیدم.

- اما سمانه، مشکل فقط طلبکارا نیستند. ما باید زودتر طلبمان را بدهیم و از کشور خارج شویم، چون علیرضا، خریدار ماشین دزدی ما رو لو داده.

- اوف، پس شما این سه ماه درجایی خارج شهر پنهان شوید و با هیچ کس، حتی من تماس نداشته باشید.

- اما تو چی؟ اگر جایمان را بلد باشند، تو را هم میگیرند.

- نگران من نباشید... خودم جایی برای ماندن پیدا میکنم. حالا هم میخواهم بخوابم، شب به خیر.

و به این ترتیب، آن شب لعنتی تمام شد. تنها چیزی که موقع خواب میدانستم این بود: زندگی ام درحال نابودی بود و من هیچ کاری نمیتوانستم بکنم...

صبح که از خواب بلند شدم، با یادآوری حوادث دیشب اخم کردم. حالا باید دنبال جایی برای اقامت میگشتم. خب... شاید فرانک کمک کند. شاید که نه... حتما! او دختر خوبی است و بهترین دوست منه و هر وقت که بتونه کمک میکنه. مادرشم شاید مخالفت کنه، اما ما میتونیم راضیش کنیم.

گوشیمو برداشتم و به فرانک اس ام اس دادم و توی پارک قرار گذاشتیم. مانندم رو پوشیدم و رفتم سر قرار.

بعد نیم ساعت تاخیر، خانم اومدند. البته تنها نبود، با نامزدش محمد آمده بود. محمد پسر خوبی بود، حدود بیست و هشت سال سن داشت و فکر کنم فرانک همه چی زندگیمو بهش گفته بود... اما او هیچوقت به روی بزرگوارش نمیورد.

براشون دست تکون دادم و اون ها هم به سمتم اومدند.

محمد گفت: «سلام سمانه خانوم... خوشحالم که دوباره میبینمتون.»

بهش لبخندی زدم و گفتم: «من همینطور... خوبید شما؟»

و به اون پسر لاغر دوباره لبخند زدم... محمد درست مثل قاصدک میموند و من فکر میکردم هر لحظه امکان داره با وزش باد بشکنه!

بعد فرانک رو بغل کردم و روبوسی کردیم.

روی صندلی پارک نشسته بودیم و من فکر کردم که الان وقتشه که فرانک را یک گوشه بکشم و موضوع را به طور خصوصی باهاش مطرح کنم. تا خواستم صحبت

کنم، فرانک با خوشحالی گفت: « راستی، من و محمد میخوایم یه ماهی بریم مسافرت! »

- مسافرت؟! اما شما که هنوز ازدواج نکردید...

- درسته... به خاطر همین خانواده هامونم میان!

- آها... حالا کجا به سلامتی؟

- اصفهان.

- امیدوارم خوش بگذره بهتون.

خیلی تلاش کردم ناامیدی ام را پنهان کنم و تا حدودی هم موفق شدم... خدایا... فرانک تهران نیست... اونم یک ماه تموم! حالا چیکار کنم!

بستنی خوردیم و کلی باهم صحبت کردیم و در آخر هم باهم خداحافظی کردیم و منم

بیخیال فرانک شدم... من نمیدونستم باید چیکار کنم... مسئله شوخی نبود. به کس

دیگری هم نمیتوانستم اعتماد کنم، و در عین حال اگر در خانه ی خودم میماندم هم

احتمال داشت دستگیر شم. تازه، خونه ی خالم نمیخواستم برم، چون نمیتونستم

واقعیتمو بهشون بگم و هیچ دروغیم مبنی بر این که سه هفته اون جا بمونم به ذهنم

نمیرسید که بخوام بسازم... با ناامیدی به خانه برگشتم. در راه فکری خودخواهانه ذهنم

را مشغول کرد: چرا وقتی بهت احتیاج دارم نیستی فرانک؟

البته مسخره بود که اینطوری فکر کنم... تقصیر اون نبود که ماها خلافاکار و فراری

هستیم.

وقتی که به خانه رسیدم، فکرم هزار راه رفته بود. داخل که شدم، یادداشتی از طرف

عرفان و ارسال روی یخچال ( البته چیزی شبیه یخچال که خالی هم بود) دیدم:

سمانه ی عزیز،

من و ارسال امروز به خارج شهر رفتیم. نگران جا و مکان ما نباش. یک کاریش

میکنیم... نمیدونی از اینکه اینجوری شده چقدر متاسفم. همه ی این بدبختی ها به خاطر

منه. متاسفم. اگر صدتا دهان هم داشتم، باز نمیدانستم چجوری باید از اینکه تورو

اینجوری تو همچین موقعیتی تنهات گذاشتم، شرمندگیم را بیان کنم.

همونطور که گفتی، ما گوشی هایمان را خاموش میکنیم. و در این مدت بی سر و صدا

خواهیم بود. بعد از سه هفته، که دوشنبه روزی هم خواهد بود، ساعت ده صبح، توی

پارک همیشگی، که پاتوقمونه، میبینمت.

با شرمندگی، عرفان

خب، حالا خودم و خودم. مجبورم تو همین خونه بمونم. چون جای دیگه ای برای

رفتن ندارم. البته، تا حد ممکن سعی میکنم بیرون از منزل باشم... یکی دو شب هم به

خانه ی خالم میروم. خدا بزرگه...

اگر میخواستم کاری کنم، تا در عرض سه هفته طلب داداشمو بدم، باید از همین الان

شروع میکردم. البته باید معجزه ای رخ میداد تا بتوانم اون پول رو جور کنم، اما

حداقل باید تلاش خودم رو میکردم.

مسلمانا کار نمیتوانستم بکنم، یعنی میتونستم یه کار نیمه وقت، مثلا کار توی مغازه ای چیزی بکنم، اما موضوع اینه که این کار فقط حروم کردن وقته و در عرض چند هفته نمیتونه منو میلیونر کنه.

پس، چاره ای جز جیب بری نیمونه. آه... چقدر از اینکار متنفرم. من دختر بدی هستم، اما مگه چاره ای هم هست؟

از خونه زدم بیرون و سوار مترو شدم. لیف هایم را هم با خودم برده بودم تا بفروشم، اما هدفم از رفتن به مترو، چیز دیگری بود.

سوار مترو شدم، شروع کردم به تبلیغ لیف ها، وقتی مترو شلوغ شلوغ شد، آرام آرام، به دختری نزدیک شدم که به ظاهرش میخورد مایه دار باشه، بعد از پشت کیفش را باز کردم و کیف پولشو قاپیدم. خوشبختانه کسی نفهمید.

ایستگاه بعدی پیاده شدم و دویدم یه گوشه ای. داخل کیف پول رو نگاه کردم... و... دویست هزار تومان ناقابل توش بود.

با خوشحالی از ایستگاه مترو بیرون آمدم و نوبت اجرای مرحله ی دوی نقشه بود: دزدی در اتوبوس!

سوار اتوبوس شدم و به قسمت پشتی اتوبوس رفتم، بعد همان کارهایی را که در مترو انجام داده بودم را با یک خانوم دیگه انجام دادم ولی متاسفانه این یکی همش پنجاه هزار تومان داشت.

از اتوبوس پیاده شدم و به پارکی در آن نزدیکی رفتم و روی نیمکتی نشستم و پول ها را شمردم... با پول فروش لیف ها، روی هم رفته دویست و هفتاد تومان بود... حساب کردم اگر روزی همینقدر فروش داشته باشم و روزانه همینقدر پول بگیرم بیاد، میتونم طلب عرفانو بدم یا نه؟ جواب این بود: نه!

همان موقع گوشیم زنگ خورد: شهاب! اون دیگه از جونم چی میخواست؟  
- الو؟

- سلام، سمانه خانوم؟

- آره. کاری داری؟ البته اگه داری هم من نمیتونم کاری برات بکنم سرم شلوغه!  
- چی؟

- همین که شنیدی، خداحافظ!

- نه صبر کن.

- ای بابا

- راستش... ببینم تو مگه به من بدهکار نیستی پس حق نداری به حرفام گوش ندی!

- خب حالا چی میخوای؟

- خودتو!

- ببین داری خیلی پررو میشیا حالیه یا نه؟

- نه بابا اشتباه برداشت نکن، منظورم اینه که دلم گرفته... میای با هم بریم یه چرخی بزنیم؟

- مگه من دل باز کنم؟!  
- هههه! میشه گفت آره!  
- من واقعا نمیتونم یه سری مشکلات هست که باید بهشون برسم...  
یه لحظه چشمم برق زد... شهاب پولداره... نه؟ سریع گفتم:  
- چرا... میام... کی و کجا؟  
- آه... ممنون... ساعت هشت خوبه؟ آدرسو بهت اس ام میکنم.  
- بسیار خب، میبینمت.  
- پس فعلا خداحافظ.  
- خداحافظ.

از فکری که کرده بودم به خود لرزیدم... اما باید انتخاب میکردم: تن به ازدواجی اجباری یا عرفان.

و من انتخابم را کرده بودم: عرفان.  
البته گزینه ای دیگر هم بود و آن ارسال بود، مطمئنا ارسال هرگز من رو نمیخشد... اما راستش دیگه از احساسات خودم به ارسال مطمئن نبودم... فهمیدم که من در واقع عاشقش نبودم، احساسم به او صرفا وابستگی بود، و نه چیز بیشتر. چون تنها پسری که به قول معروف خرم کرده بود، اون بود.

لباسی مناسب (یا بهتره اینجوری بگم: مناسب ترین لباسم) را پوشیدم و به استقبال کیفی پرپول، که در واقع پسری دل گرفته بود رفتم تا دل باز کنش بشوم... و کمی هم، عاشقش کنم!

وارد رستوران شدم. رستورانه به نظر خیلی هم شیک و پیک نمی اومد... معمولی بود. فکر کنم منم این طوری کمتر معذب بودم؛ هم من هم خود شهاب. به اطرافم نگاه کردم و شهاب را دیدم که روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و به بیرون خیره شده بود. سمتش رفتم و سرفه ای مصنوعی کردم تا متوجه حضورم بشود. برگشت و لبخندی جذاب را تحویل داد... لبخندش... چطور بگم... باعث شد گرمایی وجودم را فرا بگیرد که تا آن زمان احساس نکرده بودم.

- خوش اومدی سمانه خانوم!

- ممنون.

- خب چه خبرا؟

تو دلم گفتم: «خب که زیاد هست... اما به تو ربطی نداره!» اما مسلما اینقدر نزاکت داشتیم که همچین حرفی را به زبون نیارم.

- خبری نیست... شما چطور؟

- خب...

- خب چی؟ اتفاقی افتاده؟

شاید از حرفم تعجب کنید... چون خودم هم تعجب کردم، وقتی فهمیدم نگرانیم نمایشی نیست.



- من... راستش... نامزدم باهام به هم زده.  
آیا در صدایش ناراحتی حس کردم؟ شهاب ادامه داد: «یه کمی شوکه شدم آخه اون منو خیلی دوست داشت.»  
من با بی احساسی گفتم: «خب، چرا؟»  
اون با حرارتی وصف ناشدنی گفت: «اون با کار من مشکل داره.»  
همینطور که برای خودم توی لیوان نوشابه میریختم پرسیدم: «کارت؟ مگه شغلت چیه؟»

اون با بداخلاقی جواب داد: «رییس پلیسم.»  
میتونید حدس بزنید که لیوان نوشابه از دستم افتاد و به تته پته افتادم. در حالیکه سعی میکردم خونسر دیمو حفظ کنم، با احتیاط پرسیدم: «آها... پس اونروز که ساعتتو برداشتم میخواستی دستگیرم کنی؟»  
خنده ای کرد و پاسخ داد: «نه! ههه. میدونی سمانه، نمیدونم چرا ولی یه چیزی مانع میشد که اینکار رو بکنم.»  
من حالم خوب نبود. بدتر هم شد. زمانی بدتر شد که این فکر وحشتناک به ذهنم آمد: نکنه همه ی اینا نقشه بوده و جزو عملیات پلیسی بوده تا من و عرفان و بقیه رو دستگیر کنند؟

با سرعت از جام بلند شدم و گفتم: «من... من باید برم.»  
شهاب که معلوم بود دمغ شده پرسید: «هی چرا انقدر یه هو قاطی کردی؟!»  
- نه... قاطی نکردم. یادم افتاده که با یکی از دوستانم قرار ملاقات دارم.  
به چشمانم نگاه کرد، حالت صورتش کمی عوض شد و گفت: «منو باش که فکر میکردم تو میتونی آروم کنی! اما خب اشکالی نداره... باشه واسه یه وقت دیگه.»  
زورکی لبخندی زدم و گفتم: «آره... شرمنده. خداحافظ.»  
- به سلامت.

سریع از آنجا آمدم بیرون، تاکسی گرفتم و به خانه برگشتم. در دسر پشت در دسر!  
به خانه که رسیدم بلافاصله از فرط ضعف به گریه افتادم. همه چیز کاملا واضح بود: من بازیچه دست این آقا پلیس شده بودم تا ایشون ماموریتشونو انجام بدن، ولی ظاهرا این آقا پلیس، سوتی داده بود و شغلش را لو داده بود.  
اما این امکان هم وجود داشت که همه ی این اتفاقا تصادفی باشه، نه؟ با خودم گفتم: «احمق نباش سمانه!» من هیچوقت، نه به سرنوشت و نه به شانس- دست کم شانس خودم- باور نداشتم. باید از ملاقات با شهاب امتناع میکردم، نباید بهش اطلاعاتی میدادم... همینطور، نباید برایش نقشه ی ازدواج میکشیدم.  
از جایم بلند شدم و دست و صورتمو شستم، و با ناامیدی فکر کردم که وقتم را چه بیهوده هدر دادم! باید بیشتر تلاش کنم... هر چی باشه، عرفان برادرمه. برای شام، کمی تخم مرغ نیمرو درست کردم و به رختخواب رفتم.

حدودای ساعت هشت صبح شده بود که با صدای در از جا پریدم. هنوز مانند دیشب  
تتم بود. رفتم سمت در، اما احتیاط کردم و بلافاصله در را باز نکردم. از سوراخ  
دیوار آن طرف را نگاه کردم تا ببینم کی پشت در است.

وای نه، دوتا افسر پلیس همراه یک مرد جوان! حدس زدم آن مرد جوان باید علیرضا  
باشه، سپس با ناامیدی متوجه شدم ماشین پلیس عقبتر پارک شده بود، و داخل آن دو  
افسر دیگر هم نشسته بودند.

افسر پلیس دوباره در زد، ولی نگران نباشید، آنقدر احمق نبودم که در را باز کنم!  
سریع به قسمت پشتی خانه ی قدیمی مان رفتم و آنجا، به برکت چند تا لاستیک که  
روی هم تلتنبار شده بودند، از روی دیوار پریدم. همان موقع متوجه شدم پلیس ها در را  
شکسته اند و وارد خانه شدند. یکی از آن ها فریاد زد: «آقای رسولی! بهتر است این  
بازی ها را همین جا تمام کنیم!» اما من منتظر نشدم و به بقیه ی حرفش گوش نکردم  
و سریع دویدم... دویدم... و فقط دویدم... آنقدر دویدم که متوجه نبودم که این که  
صورتم خیس است، به خاطر اشک هاست یا عرق... آنقدر دویدم که احساس میکردم  
پاهایم عقبتر از بدنم جا مانده است... سرانجام که فهمیدم دیگر حتی یک ثانیه دیگر هم  
تاب نمی آورم، ایستادم. خوشبختانه موبایلم همراه بود. به ساعتش نگاه کردم: ساعت  
ده ونیم بود. همان موقع گوشیم زنگ خورد... آه، فرانک بود. بغضم را پایین دادم و  
سعی کردم خودم را خوشحال نشان دهم.

- الو؟

- الو سلام عزیزم! خوبی سمانه؟

- آه... آره.

- ما داریم میریم اصفهان. چیزی خواستی برات بیاریم تعارف نکنیا، حتما بگو.  
با خودم فکر کردم، خیلی چیزها میخواهم. خانه میخواهم، امنیت میخواهم، میخواهم  
حداقل یک شب را در آسایش بخوابم. عرفان را میخواهم، ارسال را میخواهم، کمی  
محبت و نوازش مادرانه میخواهم، دلسوزی و لطف پدرانه میخواهم، اما افسوس، تو  
هیچ از این دردها نمیدانی... تو هیچ کاری نمیتوانی برایم بکنی...

با خودم فکر کردم، زندگی چه ظالمانست، چه راحت دنیا برایم جهنم شد، مگر من چه  
فرقی با تو دارم فرانک؟ تو اینگونه شاد هستی و من... این است زندگی.

به فکر و خیالاتم دیگر بیشتر از این اجازه ی سرکشی ندادم، و با لحنی شاد گفتم: «  
آها... امیدوارم بهتون خوش بگذره فرانک جون! نه عزیز چیزی نمیخوام، فقط  
مواظب خودتون باشین.»

- حتما عزیزم، میبوسمت، بای.

به سلامت، خدانگه دارتون باشه.

به خانه که رسیدم بلافاصله از فرط ضعف به گریه افتادم. همه چیز کاملاً واضح بود: من بازیچه دست این آقا پلیس شده بودم تا ایشون ماموریتشونو انجام بدن، ولی ظاهراً این آقا پلیس، سوتی داده بود و شغلش را لو داده بود.

اما این امکان هم وجود داشت که همه ی این اتفاقا تصادفی باشه، نه؟ با خودم گفتم: «احمق نباش سمانه!» من هیچوقت، نه به سرنوشت و نه به شانس- دست کم شانس خودم- باور نداشتم. باید از ملاقات با شهاب امتناع میکردم، نباید بهش اطلاعاتی میدادم... همینطور، نباید برایش نقشه ی ازدواج میکشیدم.

از جایم بلند شدم و دست و صورتمو شستم، و با ناامیدی فکر کردم که وقتم را چه بیهوده هدر دادم! باید بیشتر تلاش کنم... هر چی باشه، عرفان برادرمه. برای شام، کمی تخم مرغ نیمرو درست کردم و به رختخواب رفتم.

حدودای ساعت هشت صبح شده بود که با صدای در از جا پریدم. هنوز مانتوی دیشب تنم بود. رفتم سمت در، اما احتیاط کردم و بلافاصله در را باز نکردم. از سوراخ دیوار آن طرف را نگاه کردم تا ببینم کی پشت در است.

وای نه، دوتا افسر پلیس همراه یک مرد جوان! حدس زدم آن مرد جوان باید علیرضا باشه، سپس با ناامیدی متوجه شدم ماشین پلیس عقبتر پارک شده بود، و داخل آن دو افسر دیگر هم نشسته بودند.

افسر پلیس دوباره در زد، ولی نگران نباشید، آنقدر احمق نبودم که در را باز کنم! سریع به قسمت پشتی خانه ی قدیمی مان رفتم و آنجا، به برکت چند تا لاستیک که روی هم تلبار شده بودند، از روی دیوار پریدم. همان موقع متوجه شدم پلیس ها در را شکسته اند و وارد خانه شدند. یکی از آن ها فریاد زد: «آقای رسولی! بهتر است این بازی ها را همین جا تمام کنیم!» اما من منتظر نشدم و به بقیه ی حرفش گوش نکردم و سریع دویدم... دویدم... و فقط دویدم... آنقدر دویدم که متوجه نبودم که این که صورتم خیس است، به خاطر اشک هاست یا عرق... آنقدر دویدم که احساس میکردم پاهایم عقبتر از بدنم جا مانده است... سرانجام که فهمیدم دیگر حتی یک ثانیه دیگر هم تاب نمی آورم، ایستادم. خوشبختانه موبایلم همراه بود. به ساعتش نگاه کردم: ساعت ده ونیم بود. همان موقع گوشیم زنگ خورد... آه، فرانک بود. بغضم را پایین دادم و سعی کردم خودم را خوشحال نشان دهم.

- الو؟

- الو سلام عزیزم! خوبی سمانه؟

- آه... آره.

- ما داریم میریم اصفهان. چیزی خواستی برات بیاریم تعارف نکنیا، حتما بگو.

با خودم فکر کردم، خیلی چیزها میخواهم. خانه میخواهم، امنیت میخواهم، میخوام حداقل یک شب را در آسایش بخوابم. عرفان را میخواهم، ارسال را میخواهم، کمی محبت و نوازش مادرانه میخواهم، دلسوزی و لطف پدرا نه میخواهم، اما افسوس، تو هیچ از این دردها نمیدانی... تو هیچ کاری نمیتوانی برایم بکنی...

با خودم فکر کردم، زندگی چه ظالمانست، چه راحت دنیا برایم جهنم شد، مگر من چه فرقی با تو دارم فرانک؟ تو اینگونه شاد هستی و من... این است زندگی. به فکر و خیالاتم دیگر بیشتر از این اجازه ی سرکشی ندادم، و با لحنی شاد گفتم: «آها... امیدوارم بهتون خوش بگذره فرانک جون! نه عزیز چیزی نمیخوام، فقط مواظب خودتون باشین.»

- حتما عزیزم، میبوسمت، بای.

- به سلامت، خدانگه دارتون باشه.

لازم نیست بگویم چقدر ناراحت بودم، اشتباه نکنید، حسادت نمیکردم... اما از زندگی شاکی بودم. حالا اصلا هیچ کاری نمیتوانستم بکنم. تصمیم گرفتم امشب را در خانه ی خالم بگذرانم و فردا یواشکی به خانه برگردم و مقداری از لیف ها و گل ها و لباس هایم را بردارم. بعدش را دیگر نمیدانم... تا اون موقع خدا بزرگ است. جیب هایم را شمردم تا ببینم چقدر پول دارم، از اونجایی که خانه ی خالم خیلی دوره، مجبور بودم تاکسی بگیرم. خب، خدا رو شکر پول واسه ی تاکسی داشتم. سوار تاکسی شدم و آدرس خونه ی خالمو بهش دادم. نیم ساعت بعد، رسیدیم. زنگ خونشون رو زدم. مریم، دختر خالم، جواب داد.

- بله؟

- سلام مریم. منم سمانه.

- آها. سلام. خب کاری داری؟

انتظار این بی ادبی را از جانب مریم داشتم. زمانی که من و عرفان این جا زندگی میکردیم، من مدام با مریم دعوا می شد. همیشه هم اون دعوا رو شروع میکرد، در مواقع عادی هم فقط باهم کل کل میکردیم. البته بهش حق میدادم از من بدش بیاد، به هر حال ماها جای اونو تو این خونه خیلی تنگ کرده بودیم.

- آره... میشه به خاله بگی بیاد پایین.

- باشه صبر کن یه دقیقه. مامان!

بعد پنج دقیقه، خالم اومد پایین. بغلم کرد و روبوسی کردیم. با چشمانی پر از مهربانی نگاهم کرد و گفت: «خیلی خوشحالم میبینمت عزیزم! چرا دم در وایسادی! این مریم ذلیل شده چرا دعوتت نکرد بیای تو؟ بیا عزیزم.»

منم با لبخند گفتم: «ممنون خاله!»

بعد از سه طبقه پله نوردی، به خونه رسیدیم. مریم دم در دست به سینه ایستاده بود و قیافش رو مچاله کرده بود؛ معلوم بود پای آیفون فالگوش وایساده و حرفای مامانشو شنیده. به دم در که رسیدم، کفش هایم را درآوردم و با مریم سلام و علیک کردم. اون هم همونطور با چشمان سبز و سرد و بی روحش نگاهم کرد و با تکان دادن سر، جواب سلامم را داد.

داخل خانه که نشستم، محبوبه (اسم خالمه، در مدتی که ما اینجا زندگی میکردیم، من به خالم میگفتم محبوبه، اما عرفان همون خاله صداش میکرد) برایم چای و میوه و

شیرینی آورد. بعد محبوبه و مریم روی مبل روبرویی نشستند و محبوبه هم همان تعارفات همیشگی را کرد. من هم هیچ حرفی از خلافاکاری هامون نزد. بعد محبوبه با لبخندی شیرین ازم پرسید: «خب دخترم! حالا چی باعث شده یاد ما بیفتی و این همه راه رو تا این جا بیای؟»

با گفتن کلمه ی دخترم، مریم اخم هایش را توهم کشید و مشغول بازی با موهای قهوه ای روشنش شد.

منم که آماده ی این حرف خالم بودم، با ملایمت گفتم: «خب راستش دلم خیلی براتون تنگ شده بود خاله، آخه میدونید، شما حکم مادرمو دارین.» بعد از کمی مکث اضافه کردم: «گفتم اگه بشه، یه چند شب پیشتون بمونم!»

خالم از این حرف من کمی جا خورد، اما آرامش خودش را حفظ کرد؛ برعکس، مریم زود جوش آورد و جیغ جیغ کرد: «چی چی این جا بمونم! خودت داری خودتو دعوت میکنی؟! پررو! امکان نداره!»

خالم به مریم چشم غره ای رفت و روبه من گفت: «البته که میتونی بمونی عزیزم!» منم با خوشحالی گفتم: «قربونت برم محبوبه جون!»

مریم از جایش بلند شد و گفت: «نه، تو حق نداری این جا بمونی. معلوم نیست دلیلت چیه که بعد یه سال تازه یاد ما افتادی! مامان، مطمئن باش از خونه فرار کرده!» محبوبه با عصبانیت به مریم گفت: «بسه مریم! برو تو اتاقت!»

میبینید، درست مثل بچه های دوساله هم رفتار میکرد و هم باهانش رفتار میشد! مریم لب پایینی اش را گاز گرفت و به اتاقتش رفت و در رو هم پشت سرش بست. رفتار مریم درست مثل بچه ها میموند، اون هرچه قدرم از من متنفر باشه، بازم باید دلیل خوبی واسه رفتارش بیاره. البته برای من اصلا مهم نبود که اون در مورد چی فکر میکنه، واسه همین به خودم زحمت ناراحت شدن از رفتارشو ندادم. اما ظاهرا، رفتار مریم، بیشتر از اینکه به من بر بخورد، به محبوبه برخورده بود. محبوبه با لبخندی عصبی به من گفت: «من از طرف مریم ازت عذر میخوام... اون با اینکه بیست سالشه، اما مثل یه بچه ی پنج ساله رفتار میکنه!»

منم با بی اعتنایی شانه ام را بالا انداختم و گفتم: «اشکالی نداره، به هر حال من دوازده سال از عمرمو با اون بزرگ شدم، دیگه به رفتارش عادت کردم!» ای کاش این را نمیگفتم، چون ظاهرا محبوبه یه کمی از دستم دلخور شد. اما به روی خودش نیاورد و گفت: «فکر نمیکنم مریم بذاره تو اتاقتش بخوابی.» با خودم گفتم: فکر نکن، مطمئن باش!

محبوبه با لحنی شیرین ادامه داد: «میتونی تو اتاق من بخوابی.» منم با لبخند گفتم: «خیلی ممنون، خاله محبوبه!»

محبوبه هم در پاسخ لبخندی زد و رفت تا ظرفای ناهار و بشوره. من خیلی گرسنه بودم، اما میلم به غذا نمیکشید. رفتم روی مبل نشیمن نشستم و شروع کردم نقشه کشیدن. میتوانستم کاری مانند ماجرای رامتین بکنم، و کمی پول کاسب شم. اما مشکل

این بود که هیچکس را نمیشناختم که اجناس دزدی را از من بخرد. پس دور این را نیز خط کشیدم. ناگهان فکری شیطانی سراغم آمد، کیف پول مریم و محبوبه باید پرپول باشد، نه؟ اما اگر گیرم مینداختن، دیگه هروقت به کمکشون احتیاج داشتم، کمکم نمیکردند. تازه، فکر نمیکنم بتوانم از آن ها پول بدزدم، دست کم از محبوبه که نمیتوانستم.... اون یه جورایی حکم مادرمو داشت. پس تنها راه حل، همان فروش گل ها و لیف ها و جیب بری بود. به موبایلم نگاهی انداختم، و دیدم دوتا تماس از دست رفته از شهاب داشتم. حتما دوباره میخواستند منو ببینن، اما اون پلیسه و من باید ازش دوری کنم. راستی، شهاب گفته بود رییس پلیسه... چطور ممکنه اون رییس پلیس باشه؟ آخه خیلی جویون تر از این حرفاس! به هر حال، چه رییس پلیس باشه، چه یه پلیس ساده، به نفعم بود که ازش دوری کنم.

بعد تصمیم گرفتم کمی استراحت کنم، آخه آنقدر دویده بودم، بدنم کلی درد میکرد. کمی پای تلویزیون نشستم. حدود نیم ساعت بعد، مریم از اتاقش بیرون آمد. مستقیم اومد سمت من، کنترل را از دستم گرفت و کانالش رو عوض کرد. من اعتنایی نکردم، اما اون ظاهرا از بی اعتنایی من جوش آورده بود. از جاش بلند شد، موبایلشو با حرکتی پر از ناز و عشوه در آورد و شروع کرد شماره گرفتن. بهم گفت: «دارم شماره ی عرفانو میگیرم تا بهش بگم بیاد ببرتت.» منم با بیخیالی گفتم: «عزیزم آگه اون برداره، من اسممو به زشت ترین اسم دنیا که مریم هستش، تغییر میدم!»

خواهش میکنم فکر نکنید که مریم زشت ترین اسم دنیاست! نه، مریم اتفاقا اسم خیلی زیباییست! اما من در آن لحظه این حرف را زدم که مریم را ناراحت کند. مریم با بی رحمی گوشی اش را به طرف من پرت کرد و جیغ زد: «خفه شو بچه گدا! تو چی از زیبایی میدونی؟! برو تو همون آشغالو واسه برادرت دنبال غذا بگرد!»

کارد میزدی خونم در نمی اومد؛ او با پوزخندی ادامه داد: «آه، یادم رفته بود الان دیگه انقدر عوضی هستی که دست به دزدی و کثافتکاری های دیگه بزنی!» من میخواستم خفش کنم، اما متاسفانه این راه حل خوبی نبود. در عوض سعی کردم با روشی ظریف اون رو به زمین بزنم. با آرامش و لبخند گفتم: «آره، درسته. میدونی، وقتی جوش میاری خیلی خوشگل میشی مریم. الان که فکر میکنم، وقتی که بغض میکنی هم، درست مثل الان، لبابت حالت قشنگی میگیره!»

مریم دیگه تحملشو نداشت، بهم گفت: «از جلوی چشمم گم شو! اون همه سال سال تحملت کردم، اما دیگه یک ثانیه هم نمیتونم!»

منم گفتم: «مریم، تو مشکلات با من چیه؟ مگه من کاریت کردم که اینجوری میکنی باهام؟» مریم پرسشمو بی پاسخ گذاشت و روی مبل نشست و هندزفری اش را داخل گوش هایش گذاشت. منم از جایم بلند شدم و به آشپزخونه رفتم و کمی کمک محبوبه کردم. طفلک محبوبه چقدر پیر و شکسته شده بود! در بین موهای زیبا و قهوه ایش، تار های سفید فراوانی دیده میشد. صورتش چندین چین و چروک داشت و با اینکه چهل و هفت ساله بود، اما کمی دولا دولا راه میرفت.

شب که شد، شاممان را خوردیم و بعد از شستن ظرف ها، به اتاق محبوبه رفتم و محبوبه به من گفت: «برای خواب این جا آمدی، چرا لباس خواب نیارودی؟» گفتم: «فراموش کردم از روی میز ساکمو بردارم». بعد یکی از لباس های مریم را با بی زاری پوشیدم. صبح که شد، از جایم بلند شدم، تاکسی گرفتم و به خانه ی خودم رفتم تا وسایلم را بردارم. اما با ناراحتی متوجه شدم، پلیس خانه را محاصره کرده و تعداد زیادی نگهبان مشغول محافظت از خانه اند.

با ناراحتی به این نتیجه رسیدم که من هیچ رقمه نمیتونم وارد خونه بشم، حقیقت تلخ است. اما نباید خودم را میباختم. تصمیم گرفتم غرورم را زیرپا بگذارم و از خاله محبوبه پول قرض بگیرم. گرچه با این کار هم دوباره بدهکار میشدیم، اما وقت بیشتری برای برگرداندن پول داشتیم. با غصه رویم را برگرداندم و از آن محله ی نفرت انگیز بیرون آمدم. سوار تاکسی شدم، اما ای کاش نمیشدم. چون موقع پیاده شدن فهمیدم که پول کرایه ی تاکسی را ندارم!

خب، خواننده ی عزیز، اوضاع دیگر بدتر از این نمیشد. به راننده تاکسی گفتم منتظر بماند و خودم زنگ در خانه ی محبوبه را زدم و رفتم بالا. محبوبه گرم صحبت پای تلفن بود و مریم هم داشت با مهمانش صحبت میکرد. او جلوی مهمانش نشسته بود و به خاطر همین من صورت مهمانش را ندیدم. اما آن ها به من محل نگذاشتند و نه تنها به من سلام نکردند، بلکه حتی به خودشان نیز زحمت این را ندادند که روی مبارکشان را برگردانند و به من نگاهی بندازند. طبق معمول، من هم باید ساکت میموندم و شکایتی نمیکردم.

با عجله تصمیم گرفتم پول تاکسی را از کیف پول محبوبه بردارم و بعدا به او بگویم که از کیفش پول برداشتم. مسلما برداشتن پول کرایه ی تاکسی چیزی نبود که محبوبه را ناراحت کند. پول را برداشتم و همان لحظه، مهمون مریم، وارد اتاق شد. نگاهی عجیب به من میکرد، گویا مرا میشناسد. از ظاهر آن دختر خوشم نیامد. معلوم بود دختر هرزه ای است و به من به چشم یک بدبخت بیچاره ی گدا نگاه میکنه... که البته من چیز دیگری هم جز این نبودم!

پول کرایه ی تاکسی را دادم و به بالا برگشتم. مریم نمیدانم کجا بود و محبوبه رفته بود خرید. آن دختر هم، مهمان مریم را میگویم، روی مبل نشسته بود. با دقت نگاهش کردم: از دماغش چیزی جز دوتا سوراخ باقی نمونده بود، لباس مثل مبل شده بود، و موهاش شرابی رنگ بود. لباس هایش را هم که نگوا! بهش سلام دادم، اما او جواب سلام مرا نداد و مرا بر و بر نگاه کرد. اهمیتی ندادم، پرسیدم: «چیزی میخواین تا براتون بیارم؟»

گفت: «بشین میخوام باهات حرف بزنم!»

بعد دور و برش را نگاه کرد تا مطمئن شود کسی این دور و برا نیست. کمی ترسیده بودم، چیزی راجع به این دختر اذیتم نکرد. با بی تفاوتی گفتم: «من شهنازم، دوست مریم.»

سیگارش را در آورد و روشنش کرد و مشغول دودبازی شد. فکر کردم بهتر است خودم را بهش معرفی کنم. منم گفتم: «از آشناییتون خوشبختم، منم سمانه...» صحبتتم را قطع کرد و گفت: «من تو را میشناسم، سمانه. مریم دربارت بهم گفته. اما میدونی، با اینکه مریم بهم چیزی در این باره نگفته، اما خودم میدونم تو دختر خوبی نیستی.»

با بدگمانی یکی از ابروهایم را بالا بردم. گفتم: «شما خودتون بدین، دیگران رو هم بد میبینن!»

پوزخندی زد، اندام لاغر و زشتش را به من نزدیکتر کرد و گفت: «روباه، روباه را میشناسد جانم! فکر میکنم تو مشکل مالی داری، درسته؟ به نظرم من و تو خوب میتونیم با هم کار کنیم.»  
گفتم: «کار؟»

گفت: «پول خوبی توش داره، واسه هر بار کار، پنج میلیون.»  
باورم نمیشد، تکرار کردم: «چه... چه کاری؟»

پنج میلیون تومان، پول کمی نبود. اما اگر چندبار برایش کار میکردم، زندگیم از این رو به آن رو میشد. فقط تصورش را کردم که بالاخره دردهایم پایان می یابد!  
همینطور که این فکرها را میکردم، فکر دیگری نیز مثل خوره به جانم افتاد: اما چه کاری از من میخواست بکنم که اینقدر توش پول داشت؟ چطور ممکن بود کسی پیشنهاد چنین مبلغ هنگفتی را به من بدهد؟ چرا من؟ آیا نقشه ای درکار هست؟  
برای بار سوم و با صدایی لرزان پرسیدم: «چه کاری ازم میخوای برات بکنم؟»  
شهناز نگاه سنگینش را به چشمانم دوخت و با صدایی محکم گفت: «کار خوبی، نترس، بهم اعتماد کن.»

و این دقیقا همان کاری بود که من نمیخواستم بکنم. کلافه شده بودم، با صدایی که ایندفعه کمی عصبی تر بود، گفتم: «اما از من میخوای برات چه کار کنم، که میخواهی همچین مبلغی را به عنوان دستمزد بهم بدی؟»

- ازت میخوام، در یکی از سفرهام که میخوام مقداری جنس را از مرز بیارم، همراهیم کنی.

- جنس؟ چه جنسی؟

- اینش دیگه به تو مربوط نیست. فقط کاری رو که بهت میگم بکن و فضولی هم نکن. وظیفه اینه که همراه بیای، ازم مراقبت کنی، و تعداد جعبه هارو بشماری و بنویسی.

با خودم فکر کردم حتما کاسه ای زیر نیم کاست.

- همین؟! بعد بهم پنج میلیون میدی؟

- آره

به خودم گفتم: سمانه زیر بار نرو. حتما این کاری که این دختر میگه، یه خطری چیزی داره که شهناز نمیگه.



شهناز با صدایی آرام گفت: « بهش فکر کن سمانه، این شماره پنج میلیون، میتونه زندگی تو بهتر کنه... پنج میلیون میتونه نجاتت بده. تا شب بهم خبرشو بده. اگر قبول کردی، بعدا درباره ی جزییات بهت میگم عزیزم.»  
و منو تو خماری گذاشت و رفت.

رفتم به اتاق محبوبه روی زمین نشستم و سرم را بین دست هایم گرفتم؛ پنج میلیون... پنج میلیون... وسوسه انگیزه... خلیم وسوسه انگیزه. اما بخشی از وجودم میگفت این کار خیلی مشکوکه و شاید توش خطری چیزی باشه، اما بخش دیگه ی وجودم میگفت: آره، شاید خطرناک باشه، اما فراموش نکن که عرفان واسه زندگی دست به چه کارای خطرناک تری میزد...

آره... عرفان... نام عرفان به گوشم شیرین آمد... من باید به خاطر اون هرکاری بکنم... من دوش دارم... اون برادرمه... تنها گسه... باید به خاطر اون اینکارو بکنم.

شب شده بود، و من تصمیمم را گرفته بودم. گوشیمو برداشتم، شماره ی روی کاغذ را گرفتم. خود شهناز برداشت، گفتم: «سلام، من سمانه ام.»

- خب سمانه، تصمیمت رو گرفتی؟

- بله، جوابم مثبته. بهم بگید باید چیکار کنم.

از آن طرف تلفن صدای قهقهه ی شهناز بلند شد.

- خوبه... خیلی خوبه دختر جون! پس فردا، ساعت هشت شب، به این آدرسی که بهت میدم بیا تا من خودم ببرمت جایی که جنسا معامله میشن. آه، راستی، هیچکس، حتی مریم هم ازین قضایا خبر نداره. دهننت باز بشه مُردی. شوخیم ندارم، روشن شد؟  
- بله.

گوشیرو قطع کرد. منم کمی ترسیده بودم، اما تصمیم گرفتم بهش فکر نکنم. به نشیمن رفتم و کمی با محبوبه حرف زدم.

شب، خوابیدم و صبح زود از جام پاشدم و رخت خوابم را مرتب کردم. اون روز را هم به بطالت گذروندم، حدودای ساعت چهار بعداز ظهر بود که شهاب بهم زنگ زد. منم حواسم نبود و جواب تلفنمو دادم.

- ای بابا دختر تو کجا بودی نگرانت شده بودم؟

- نگران من؟

راستی اون چرا باید نگران من باشه؟

- میخوام ببینمت، یادت نره، تو به من بدهکاری.

- آه، بسیار خب. بحث با تو فایده ای نداره. کی و کجا؟

- ساعت هفت امشب، رستوران دفعه ی پیش. بعدشم میریم سینما.

- باشه، فقط این وسطم اضافه کن مهمون تو!

- مهمون من!

- خوبه!

- پس فعلا خداحافظ

- میبینمت، خدا نگهدارت

راس ساعت هفت اونجا بودم. لباسای مریم رو پوشیده بودم؛ البته مریم خودش اونارو بهم نداده بود، بلکه محبوبه اونارو کش رفته بود! با یک ربع تاخیر، شهاب اومد. وای خدا، آگه بگم خوشتیپ شده بود، کم گفتم! موهای سیاهشو چتری کج باز کرده بود که خیلی بهش میومد، کمی ته ریش داشت و تی شرتی تنگ و مارکدار، اندام ورزیده اش را نمایان میساخت. انکار نمیکنم که با دیدنش قلبم تند تند تو سینه ام زد.

- سلام دزد ساعت! چه خوشگل شدی!

- ههه ممنون! تو هم خیلی...

میخواستم بگم خیلی خیلی جذاب شدی، اما بلافاصله گفتم: «تو هم خیلی اون موضوع رو یادآوری میکنیا!»

- آره! خب چه خبرا؟

روی صندلی نشست و من پرسشش رو نادیده گرفتم و گفتم: «تو گفتی رییس پلیسی نه؟»

از اینکه این موضوع رو اینجوری بدون مقدمه پیش کشیده بودم جا خورد و گفت: «خب نه دقیقا...»

- خب؟

- یک درجه پایینتر از اونم، میدونی، یه پرونده بهم دادن که آگه با موفقیت به اتمام برسونمش، رییس پلیس پستشو به من واگذار میکنه. آخه میگه من خیلی جوونم و لیاقت این پستو ندارم، با اینکه آمادگی بدنی خیلی خوبی دارم، و تاحالا چندین بار جونمو به خاطر بقیه به خطر انداختم. تازه، تا الان هر پرونده ای که به من سپردند، موفق بوده!»

- باریکلا بابا! حالا چه جور پرونده ای هست؟

- باید یه سری قاچاقچی مواد مخدر رو دستگیر کنیم!

- قاچاقچی؟ واو! چه هیجان انگیز!

- آره، هیجان انگیزه. سردستشون یه خانومست که دفعه ی پیش از دستم فرار کرد. اما من خیلی از همراهاشو گرفتم. الان همشون دارن تو زندان آب خنک میخورن.

با خودم فکر کردم: کاملاً حقشونه، بچه های مردم رو به تباهی میکشونن.

شهاب مقداری نوشابه خورد و ادامه داد: «اما این دفعه نمیدارم از چنگم در بره. طبق آخرین اطلاعاتی که از این زن داریم، الان داره دوباره یه سری دستیار برای خودش

استخدام میکنه.»

- دستیار؟ آخه کی با کسی همکاری میکنه که پلیس دستشو خونده باشه؟

- ظاهراً پول خوبی بهشون میده.

- خب حالا ماموریتت کی هست؟

- فردا شبه.

- او، امیدوارم موفق بشی. برات دعا میکنم.  
- خیلی ممنونم سمانه. آخه میدونی، این ماموریت واسم خیلی مهمه، نمیتونم همچین فرصتی رو از دست بدم.  
- آها.

بعد از این گفت و گو ها، شام خوردیم. موقع شام خوردن کلی با هم گفتیم و خندیدیم. اون از تجربیات پلیسیش میگفت و من از خاطرات بچگیم. خیلی بهمون خوش گذشت، یکی از بهترین شب های عمرم بود. اصلا گذر زمان را حس نمیکردم. شهاب هم همچین حسی داشت. چون بهم گفت: «میدونی سمانه، از اینکه باهات آشنا شدم خیلی خوشحالم. تعارف نمیکنم، دارم جدی میگم. من تا به حال با کسی نبودم که باهات اینقدر راحت بگو و بخند کنم.»

من از تعریف هایش تشکر کردم و بعد از آن از رستوران خارج شدیم تا قدم زنان به سمت سینمایی در آن نزدیکی برویم. سر راهمون چندتا مغازه ی مانتو فروشی بود و من از یک مانتو خیلی خوشم آمد. واسه همین شهاب در انتخاب رنگ مانتو بهم کمک کرد، ولی من بهش گفتم که به قصد خریدن مانتو نیامدم، ولی اون گوشش بدهکار نبود و به قول خودش، مانتو را بهم "هدیه" داد.

به خاطر همین لباس های مریم را از تنم درآوردم و آن مانتو را پوشیدم. وقتی از اتاق پرو بیرون آمدم، شهاب مدتی طولانی بهم خیره شد. برق تحسین را در نگاهش میدیدم. سپس لبخندی زد و گفت: «خب، حالا بریم سینما.»  
- باشه بریم.

به سینما رفتیم و شهاب بلیط گرفت و داخل شدیم. فیلمش غم انگیز بود و من وسطای فیلم شروع کردم گریه کردن. شهاب که ظاهرا از احساساتی بودن من خنده اش گرفته بود، گفت: «هی! اینا همش فیلمه!»

با چشم غره ای بهش فهماندم که ساکت شود. کمی بعد، متوجه شدم که شهاب دستانم را در دستش گرفته است و به من نگاه میکند. منم برگشتم بهش نگاه کردم، فین فینی کردم و پرسیدم: «تاحالا خوشگل ندیدی؟!»

اون بی توجه به پرسش کنایه آمیز من گفت: «دارم سعی میکنم پاسخی برای پرسشتم بیایم.»

- چه پرسشی؟

- این که آیا عاشقت شدم؟

آیا شهاب به جای نوشابه مشروب سفارش داده بود و مست بود؟ آیا اون تب داشت و داشت هذیان میگفت؟ با دقت نگاهش کردم، بدون این که قصد شوخی داشته باشم دستم را روی پیشانیاش گذاشتم؛ نه، به نظر کاملا سالم می آمد... حالا احتمال شماره دو را در نظر گرفتم:

آیا داشتم خواب میدیدم؟ آیا شهاب در نوشیدنی چیزی ریخته بود؟ شاید فقط داشتم این چیزا رو تصور میکردم. یواشکی ران پام را نیشگون گرفتم: نه خواننده ی عزیز، رویا نبود...

و اما احتمال سوم: اون داشت منو دست مینداخت.  
قیافه ی مسخره ای به خودم گرفتم و گفتم: «شهاب، اگه با این حرفا میخوای منو به خنده بندازی، باید بگم خیلی هم شوخی خنده داری نیست.»  
دستم را از دستش درآوردم و رویم را ازش برگرداندم و به صفحه ی نمایش سینما چشم دوختم. اما شهاب دستم را محکمتر گرفت و با صدایی پراحساس گفت: «سمانه، دارم جدی میگم. من از همون اولین دیدارمون ازت خوشم اومد.»  
برگشتم و به چشم هایش نگاه کردم. نه، به نظر نمیومد شوخی کنه. اون کاملاً جدی بود. و من میدانستم باید الان چه واکنشی از خودم نشان دهم. بهش گفتم: «شهاب، تو از چی من خوشت اومده؟ من هیچی ندارم، نه پول، نه قیافه، نه حتی اخلاق موردپسند.»

- سمانه، منم نمیدونم. فقط... احساس میکنم وقتی ازت خبری ندارم، نمیتونم نفس بکشم.

- شهاب!

- به خدا قسم، تا به حال این احساسو نداشتم، حتی به نامزدم.  
یه جوری شدم.

- از کجا میدونی این عشقه؟ شاید فقط... فقط...

- فقط چی؟

- فقط هوس باشه.

- نه، مطمئنم هوس نیست.

- از کجا انقدر مطمئنی؟

فکر کنم این آخریو خیلی بلند گفتم چون مردی که جلوم نشسته بود برگشت و بهم چشم غره رفت. شهاب چشمانش را تنگ کرد و تکرار کرد: «مطمئنم.»

- بسیار خب، حرفت رو زدی. حالا بذار منم یادآوری کنم که بنده نامزد دارم.

ظاهراً این موضوع را فراموش کرده بود، چون بعد از شنیدن این حرف عضلات چانه اش منقبض شد و به من گفت: «تو نامزدتو دوست داری؟» حرفی نزد، رویم را برگرداندم. با دستش چانه ام را به سمت خودش کشید و مجددا پرسید: «دوستش داری؟ از منم بیشتر؟» خدای من! باورم نمیشد اون تا این حد جلو برود. با بغض گفتم: «چرا فکر میکنی دوست دارم؟ من به تو به چشم برادر نگاه میکنم.»

دروغ محض! من از شهاب خوشم می اومد، اما ترجیح میدادم وارد زندگیش نشوم. رویم را برگرداندم تا اشک هایم را نبیند. شهاب تا آخر فیلم حرفی نزد. از سینما خارج شدیم که بهم گفت: «سمانه؟»

- ها؟

- همیشه ازت یه خواهشی بکنم؟

- نه!

- ای بابا! ولی میکنم: همیشه با خودت روراست باشی؟

- من باید برم، خداحافظ.

- بذار حداقل برسونمت.

- نه، ممنون. واسه امشب متشکرم. خداحافظ.

منتظر جواب نمااندم و سریع رفتم.

چند قدم که رفتم، از اینکه با خود شهاب برنگشته بودم پشیمون شدم. به ساعت نگاه کردم و ساعت یازده شب بود. دو قدم جلو رفتم و متوجه شدم چندتا پسر جون که جلوی شیشه ی مغازه ای متروکه و ایساده بودند، من رو میپاییدند. ترس به جانم افتاده بود. با ناامیدی برگشتم تا ببینم شهاب هنوز آنجاست یا نه. نه، او آن جا نبود. قدم هایم را کمی تندتر کردم و آن پسر ها که از طریق سایه شان حدس زده بودم چهار نفرند، با صدای بلند خنده هایشان دنبالم میکردند. سریع گوشیم را درآوردم و شماره ی شهاب را گرفتم. شهاب فوری گوشی را برداشت. منم خیلی آهسته، جوری که آنها نشنوند گفتم: «شهاب، من الان توی همون خیابونم، به کمکت احتیاج دارم. چند نفر دنبالمن.» شهاب با صدایی بلند و عصبانی گفت: «واینستا، توی کوچه ی بن بست هم حواست باشه نری. ندو، بدتره. به راهت ادامه بده تا من پیام.»

حالا من از شدت ترس به گریه افتاده بودم. عرق سرد روی پیشانی ام، اذیت میکرد. کمی راه رفتم و اشتباهی توی کوچه ای بن بست پیچیدم. اشتباهی جبران ناپذیر. با ناامیدی دعا کردم شهاب برسد... اما نمیومد. موبایل لعنتی هم که آنتن نمیداد. به آخر کوچه رسیدم. پسر ها بلند بلند میخندیدند و با این کارشون منو بیشتر عصبی و ناراحت میکردند. یکیشون که قیافه ی چندش آوری داشت، سمتم اومد و با صدای منجرکننده اش گفت: «خانومی، راهتو گم کردی؟ اشکال نداره، من هر جا بخوای میبرمت.» بعد کمر بندشو درآوردم... فهمیدم قصدش چیه. بغضم را خوردم و با صدایی بلند که به شدت اعصاب خرد کن بود جیغ جیغ کردم: «به من نزدیک نشو عوضی!» اما البته که اون به حرفم گوش نکرد و نزدیکتر هم اومد. گفت: «بچه ها اول من شروع میکنم، بعدش شما هرکاری دوس داشتین باهاش بکنین.» وای نه خدایا! خدایا خودت کمک کن! من شروع کردم به جیغ کشیدن. اما کوچه خیلی خلوت بود. عقب عقب رفتم اما دیوار سرد به پشتم خورد و از حرکت ایستادم. مرده روسریمو از سرم کشید و من یه سیلی بهش زدم. خندید و دستش را به سمت دکمه های مانتوم برد که من تربیت اصیلم گل کرد و یک لگد جانانه به ساق پاش زدم. ظاهرا خیلی دردش اومد، چون بلافاصله رو شکمش خم شد و نفسش بند اومد. روسریمو از روی زمین برداشتم و روی سرم انداختم. یکی دیگه از اون پسر ا سمتم اومد تا منو بگیره. همون موقع صدای بوق ماشین رو شنیدم. شهاب از ماشین پیاده شد، اسلحه اش را از کمرش درآورد و به هوا شلیک کرد و فریاد زد: «پلیس! بی حرکت!» خدایا این اولین باری بود که از دیدن یه

نفر انقدر خوشحال میشدم. پسرها خواستند با شهاب درگیر بشوند اما شهاب با چندتا حرکت رزمی درست و حسابی، همشونو زمین زد. همون موقع اون مرد اولیه از جیبش چاقویی درآورد و به شهاب حمله ور شد. شهاب هم از خودش دفاع کرد اما اون مرده شهاب را به دیوار چسبوند و چاقو را به سمت شکمش نشانه گرفت. شهاب جاخالی داد اما چون مرده محکم گرفته بودش، نتونست خیلی مانور بده و چاقو توی دستش رفت. منکه از گوشه ای تمام ماجرا را میدیدم جیغ زدم: «نه! شهاب!» بعد شروع کردم های های گریه کردن. همون موقع چندتا ماشین پلیس دیگه هم ریختند و فهمیدم که شهاب به پلیس خبر داده. وقتی پلیس رسید من به سمت شهاب دویدم و درحالیکه هق هق میکردم نالیدم: «شهاب! شهاب!» اون با اینکه دست زخمیشو گرفته بود از جاش پاشد، سراپامو چک کرد و با نگرانی پرسید: «تو حالت خوبه؟»

- من؟ من چه اهمیتی دارم؟

همون موقع یکی از پلیس ها داد زد که همه رو دستگیر کردند. من زنگ زدم آمبولانس و چند دقیقه بعد آمبولانس هم آمد. شهاب را بردند. و من هم توی آمبولانس نشسته بودم و دستان شهاب را محکم در دستای خودم گرفته بودم. هیچ حرفی نزدیم. اون رو به بیمارستان بردند و دستشو باند پیچی کردند. اون اصلا خم به ابرو نمیورد، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. منم با نگرانی که دیوانه ام میکرد، به دستش نگاه میکردم. وقتی پرستار از اتاق رفت، با غصه بهش گفتم: «منو ببخش، همه ی اینا تقصیر منه.»

- نه، تقصیر منه که انقدر بی فکر بودم که گذاشتم تنها بری بیرون.

- شهاب؟

- بله؟

- ازت ممنونم. تو امشب... یه جورایی زندگیمو نجات دادی.

- آگه دستم بهشون برسه، همچین میزنمشون که آرزو کنند ای کاش به دنیا نیومده بودند. سمانه، تو خسته ای، برو خونه. الان چندتا از آشناهام میان. اونا مواظب منن. همه ی این اتفاقا به خاطر منه. راستی آگه نذارن ماموریت فردا رو که انقدر برات مهمه رو بری، من هیچوقت خودمو نمیبخشم.

- نترس بابا، یه زخم کوچولو که چیزی نیست! توهم برو استراحت کن. منم اینجوری خیالم راحت تره.

- اما...

- اما بی اما!

- بسیار خب... من دیگه میرم. خداحافظ.

- یکی از همکارام میرسوننت. خداحافظ... مراقب خودت باش.

- چشم قربان.

ادای احترام نظامی کردم، شهاب خندید و من رفتم. یکی از همکارای شهاب منو رسوند. رفتم خونه. خالم منتظرم بود. کلی نگران بود. داستانی سرهم کردم و

پیچوندمش. وقتی رفتم تو رختخواب، احساسی پیچیده داشتم... مخلوطی از ترس، آرامش و ضعف. آرام آرام، طوری که خاله ام نشنود گریه کردم. ولی بالاخره خوابم برد.

صبح که از خواب بلند شدم، بالشم خیس خیس بود. ساعت را نگاه کردم؛ خدای من! ساعت دوازده ظهر بود! سریع از جام پاشدم و دست و صورتم را شستم. مریم روی میز ناهارخوری نشسته بود و مشغول خواندن کتابی به زبان انگلیسی بود. با ورود من سرش را از روی کتاب بلند کرد و گفت: «دیشب دیر اومدی.»

منم با پوزخندی گفتم: «ممنون که بهم یادآوری کردی!»

ازم پرسید: «تا کی میخواهی مزاحم ما بشوی؟»

همان موقع خاله ام آمد و گفت: «مریم! صبحت... نه یعنی ظهرت به خیر عزیزم.»

- ممنون. خاله با اجازتون من امشب از اینجا میرم.

- چرا عزیزم؟ اینجا بهت بد گذشته؟

- نه خاله جون، ازتون خیلی ممنونم. اما فکر کنم دیگه وقتشه برگردم خونه. عرفان منتظرمه.

- اها بسیار خب.

مریم چشمای سبزشو بهم دوخت و گفت: «عرفان چرا گوشیشو برنمیداره؟ فکر نکنم بدونه که تو اینجاایی.»

- از کی تاحالا به برادر من علاقه مند شدی؟

- سوال رو با سوال جواب نده.

- از خودش بپرس، من نمیدونم.

- اصلا به من چه!

بعد مشغول خواندن کتابش شد. تا ساعت شش بعد از ظهر در خانه بودم، بعد حاضر شدم تا بروم و به قول شهناز، برایش "کار" کنم. لباس هایم را پوشیدم، سوار اتوبوس شدم و رفتم به محل مورد نظر. به ساعت موبایلم نگاه کردم، یک ربع هم زودتر رسیده بودم. به ساختمان رو به رویم چشم دوختم. به نظر مسکونی می آمد... در غرب تهران. زنگ در را زدم و وارد ساختمان از جنس آجر سه سانتی شدم. به طبقه ی سوم که رسیدم، مردی درشت هیکل در را برایم باز کرد و من داخل شدم. غریزه ام بهم میگفت که ای کاش به این جا نمی آمدم.

وضعیت آنجا حالم را به هم زد. داخل آپارتمان چندین مرد و سه تا زن بی حجاب نشسته بودند. دود سیگار فضای آنجا را پر کرده بود. همه باهم بگو و بخند میکردند، اخم هایم را تو هم کشیدم و دنبال شهناز گشتم. سریع شهناز را که در گوشه ای مشغول لاس زدن با مردی بود پیدا کردم و به سمتش رفتم. شهناز با دیدن من گفت: «خوش اومدی.»

- فکر میکردم قراره بریم سفر.

- درست فکر میکردی. خانم ها و آقایان، بهتر است دیگر حرکت کنیم تا دیر نشده. فراموش نکنید، ساعت شش صبح محموله باید به آقای «میم» تحویل داده بشه. عاطفه، سمانه، شما با من و سام سوار یک ماشین میشد.

بعد شهناز به سمت برگشت، اسلحه ای را دستم داد و ازم خواست آگه لازم شد ازش استفاده کنم. با ناباوری به اسلحه نگاه کردم و فریاد زدم: «برای چی باید از این استفاده کم؟»

- خیلی حرف میزنی دختر.

احساس میکردم یک چیزی این وسط اشتباهه. چه احتیاجی به اسلحه بود آخه؟ با خودم فکر کردم هنوزم دیر نشده، میتونم پامو از گلیم این زن مشکوک بیرون بکشم. گفتم: «شهناز، من متاسفم. پول نمیخواهم. باید بروم. نمیتونم باهات همکاری کنم. شرمنده.» به سمت در دویدم، اما مردی که خیلی هم جوان نبود و به قول معروف شبیه غول بیابانی میماند، مانع شد و راه را برایم سد کرد. شهناز و چندتا از مردها بهم خندیدند. شهناز بهم گفت: «دیر شده خانومی، باید زودتر از اینا تصمیم میگرفتی. بریم.»

بعد همان مرد درشت هیکلی که شبیه غول میموند، پشت یقه ی مانتوم رو گرفت و به سمتی از خانه برد. از پله های اضطراری پایین آمدم و آن پایین چندتا ماشین سیاه و براق را دیدم. من را روی صندلی عقب ماشینی انداخت و خودش جای راننده نشست. شهناز و دختر دیگری هم، که ظاهرا زیاد نترسیده بود، سوار شدند. پشت سرمون پنج تا ماشین دیگه هم بودند. همگی راه افتادیم. از کارم خیلی پشیمان شده بودم. این آدم ها خیلی ترسناک بودند و به من هیچ اطلاعاتی هم نمیدادند. یاد شهاب افتادم که امشب ماموریت داشت. برایش دعا کردم تا همه ی آن خلافکارها را بگیرد...

شهناز به طرف من و دختری که ظاهرا نامش عاطفه بود برگشت و گفت: «بخوابید، کلی راه است. تازه، فردا باید سرحال باشید.» با غضب بهش نگاه انداختم، او متوجه نگاهم شد و گفت: «هی، مواظب نگاه ها و رفتارای زشتت باش.»

من خوابم نمی آمد، اما حدودای ساعت دوازده شب بود که پلک هایم سنگین شدند و خوابیدم.

- اوی، دختره! رسیدیم، بیدار شو.

احساس کردم کسی به پهلویم میزند، از خواب پریدم و متوجه شدم هنوز داخل ماشین هستم. کتش و قوسی به بدنم دادم و راست نشستم. دو دقیقه بعد، ماشین وایساده. از پنجره به بیرون نگاه کردم: سپیده زده بود، آن جا مثل بیابان میماند، هیچکس نبود. نه آدمی، نه درختی، هیچی... ماشین از جاده خارج شده بود و کمی آنطرفتر از جاده وایساده بود. شهناز، عاطفه و آن راننده از ماشین پیاده شدند. منم پشت سرشون پیاده شدم. اسلحه در دستم سنگینی میکرد. بقیه ی افراد هم دایره وار کنار ماشین های پارک شده وایساده بودند. حالم خوب نبود، یاد فیلمای جنایی افتاده بودم که قاچاقچی ها جنس قاچاق میکردند.



قاچاقچی ها... قاچاقچی ها... یاد حرفای شهاب افتادم... قاچاقچی های مواد مخدر... امشب... به رهبری یک زن... استخدام نیروی جدید... وای خدای من! پس اینا همون قاچاقچی های مواد مخدرین که شهاب حرفشونو زده بود!

با وحشت به اطرافم نگاه کردم، هیچ راه فراری نبود. باید تا آخرش وایمیستادم. با ناامیدی فکر کردم که وقتی برای پیروزی شهاب دعا کرده بودم، در حقیقت برای بدبختی خودم دعا کردم. همون موقع چهارتا ماشین مشکی و براق، شبیه ماشین های ما آمدند و جلوی ما پارک کردند. شهناز با دیدنشان لبخندی زد. از یکی از ماشین ها، مردی کت و شلوار سفید و کراوات پوشیده، پیاده شد و روبه شهناز گفت: «خوشحالم دوباره میبینمت، عزیزم.»

- ممنون. محموله آمادهست. ترجیح میدم به جای لاس زدن، سریع کارمونو انجام بدیم تا پلیسا نریختن.

- درسته، حق با شماست.

- نمیخوام دوباره افرادمو از دست بدم.

پس قضیه از این قرار بود. حالا مطمئن بودم در هچل افتادم.

یکی از مردها جلو آمد، در صندوق عقب ماشینی را که ما توش نشسته بودیم باز کرد. به آن مرد نگاه کردم... چیزی را که میدیدم باور نکردم! اون ارسلان بود! با ناامیدی دنبال عرفان گشتم. بله، او هم اون عقبتر وایساده بود. و ظاهرا هیچکدومشون متوجه من نبودن. حالا فهمیدم قضیه ی اون اسلحه که اونروز توی اتاق پیدا کردم چی بوده، حالا فهمیدم همه اون حرفا داستان بوده و اونا میخواستن منو بیچونن تا به ماموریتشون برسن. هیچ طلبکاری در کار نبود. من این وسط، من ساده لوح، قربانی برادرم بودم. قربانی نامزدم، که حالا حالم ازش به هم میخورد.

مرد کت شلوار ی جلو آمد، داخل صندوق عقب دولا شد، ساکی را از آن بیرون آورد، درش را باز کرد، نگاهی داخلش انداخت و با لبخندی نفرت انگیز گفت: «خوبه، خیلی خوبه. بیارینشون بچه ها.»

با شنیدن این حرف، افراد آن مرد نیز از صندوق عقب های ماشینشون ساک هایی را آوردند. شهناز هم عین کارهای آن مرد را انجام داد و پس از چک کردن ساک ها اشاره کرد که آنها را جایگزین کنند. آن مردها هم ساک هارا با هم عوض کردند. وقتی آخرین ساک گذاشته شد، اتفاقی افتاد که همه ی مارا، به خصوص من بیچاره را، در جای خود میخکوب کرد.

با شنیدن صدای گلوله ای، یکی از همراهانمان روی زمین افتاد. منکه انتظار این شوک را نداشتم، بی اراده روی زمین خوابیدم و سمت مجروح، سینه خیزکنان رفتم. یکی از همان دخترها بود، تیر به شکمش خورده بود و داشت جان میداد. بی اختیار اشک هایم سرازیر شدند، به دختر گفتم: «حالت خوبه؟»

- بزدل! برو خودت رو نجات بده!

و بعد به آرامی جان داد... صدای شنیدن گلوله ای دیگر من را به خود آورد؛ این بار یکی از همراهان آن مرد به آنطرف شلیک کرد. گرد و غباری شدید شده بود به طوری که نمیتوانستم آنطرف را ببینم و مجبور بودم مرتب پلک بزنم. به جایی که اولین بار گلوله شلیک شد چشم دوختم، و دیدم بعله! پلیس اوامده. همان موقع شهناز را دیدم که پشت سر هم به طرف پلیس شلیک میکرد. در حقیقت، تمام افراد گروه ما و گروه آن مرد به سمت پلیس شلیک میکردند جز من. من همون جوری سینه خیز به طرف گروه شهناز رفتم و از جایم پا شدم. شهناز سرم فریاد زد: «چیکار میکنی بی مصرف! بهشون شلیک کن.»

- من... من نمیتونم.

همون موقع دیدیم که پلیس های مسلح دارن به سمت ما پیشروی میکنن. شهناز خطاب به یکی از محافظاش گفت: «لعنتی! منو از این جا ببر!»

سردسته ی پلیس ها، به سمتمان آمد. من اسلحه را سمتش گرفتم. اون به من نگاه کرد. از اونجایی که آفتاب به چشم میخورد، نمیتونستم چیز زیادی ببینم. چشم هایم را تنگ کردم، پلیس جوان اسلحه را سمت من نشانه گرفته بود. من فوری اسلحه ام را بالا گرفتم و آماده ی شلیک بودم. سنگینی نگاه خیلی ها را احساس کردم. یک لحظه چشم به شهناز افتاد که سوار ماشین شده بود و مارا تنها گذاشت و داشت میرفت.

پلیس جوان و من اسلحه هایمان را رو به هم نشانه گرفته بودیم. من تنها سایه ی تیره ی او را میدیدم و به خودم لعنت میفرستادم. صحنه ی جالبی بود. عین فیلما!

اما مانده بودم اون چرا به سمت شلیک نمیکرد؟ چرا حرفی نمیزد؟ لال شده بود؟ دستم را به عنوان آفتاب گیر جلوی صورتم گذاشتم، بیشتر به صورت آن مرد خیره شدم... و کسی که جلویم ایستاده بود، خودش بود... کسی که با دیدنش همیشه قلبم تند تند میزد، حالا با دیدنش گویی قلبم از حرکت وایساده بود.

- س... سما... سمانه تویی؟

حالا چهره اش را خیلی خوب میدیدم، رنگش پریده بود و چشم هایش از تعجب گرد شده بودند. دستش که تا کمتر از ۲۴ ساعت پیش به خاطر من چاقو خورده بود، حالا به سمت من اسلحه ای کشنده را نشانه گرفته بود.

- من متاسفم... من... من نمیدونستم.. میتونم همه چیو توضیح بدم...

به اطرافم نگاه کردم، ظاهرا پلیس ها موفق شده بودند، تا حدودی، چون شهناز و آن مرد از دستشان در رفته بودند. اما تمامی دستیارها، البته به غیر از من، دست بسته روی زمین زانو زده بودند. چمدون های پر از پول و مواد مخدر هم روی زمین باز افتاده بودند.

شهاب با صدایی آهسته گفت: «تو... چطور تونستی؟ چطور تونستی از من سوءاستفاده بکنی؟ سمانه تو...»

نتوانست حرف هایش را ادامه بدهد. با ناراحتی برادرم و ارسالن را دیدم که دستگیر شده اند و به من نگاه میکنند. مطمئنم دیدم که از چشم عرفان، که هرگز گریه اش را

ندیده بودم، قطره ای اشک افتاد. همون موقع نگاهم با نگاه ارسلان گره خورد و او سرش را به نشانه ی تاسف به من تکان داد. من هرگز حاضر نبودم آن هارا ببخشم. یکی از پلیس ها رو به شهاب گفت: «کار ما تمومه این جا، قربان. زودتر به این خانوم هم دستبند بزنید. گروهی از افراد را برای تعقیب آن زن و مرد فرستادیم.» سپس یکی دیگر از پلیس ها، که ظاهرا دوست شهاب بود، سمتش آمد و گفت: «شهاب داری چیکار میکنی؟ عجله کن دیگه. اگر مقاومت میکنه، با یه تیر خلاصش کن.» - من... من نمیتونم دستگیرش کنم... اون تکرار کرد: «من... نمیتونم.»

با چشمای خیسم بهش نگاهی کردم، اسلحه ام را زمین انداختم، دست هایم را به نشانه ی تسلیم بالا بردم و با صدایی لرزان گفتم: «تورو خدا حرفم رو باور کنید، من نمیدونستم اینا کین. سرمو گول مالونده بودن. شهاب، تورو خدا بهم گوش کن.»

مردی که گفتم به نظر می آمد با شهاب صمیمی باشد، گفت: «برو اونور داداش، منکه نمیدونم تو چته، اما حتما دلیل خوبی واسه درنگت داری. خودم بهش دستبند میزنم.» مرد جوان به سمت آمد، دستبندش را بیرون آورد، دستانم را از پشت بست، و مرا به دنبال خود کشاند. شهاب سمتان آمد و با لحنی تهدید آمیز گفت: «من، میبرمش، خودم شخصا، تو ماشین شخصی خودم.»

آن پلیس نگاهی به شهاب کرد و من را به اون سپرد. شهاب از بازویم گرفت و من رو به سمت ماشینش برد. پلیس ها هم بقیه ی زندانی ها را با خود بردند. شهاب در جلوی ماشین را برایم باز کرد و من با احتیاط داخل آن نشستم. شهاب هم روی صندلی راننده نشست. ماشین رو استارت زد و من هم با گریه شروع کردم به حرف زدن. اما شهاب با عصبانیت سرم داد زد: «نمیخوام چیزی بشنوم. همه چیو بالاخره اعتراف میکنی، اما تو اتاق مخصوصش، نه این جا.» وای خدایا، وقتی داد میزد چقدر رعب انگیز و ترسناک و سرسخت میشد! انگار نه انگار این همان مردی بود که تا دیشب با من شادمان میخندید و سربه سرم میگذاشت. با شنیدن فریاد بلندش، وحشت کردم. و آنقدر عصبی شدم که مانند دختر بچه هایی که دعوایشان کرده اند، با صدای خیلی بلندی شروع به هق هق کردم. شهاب با دیدن حال و روز من کمی دلش به حالم سوخت، بطری آبی را سمت انداخت و دیگر باهام حرفی نزد. که این خیلی بدتر از زمانی که سرم داد کشید عذاب میداد. من کاملا شهاب رو درک میکردم اگر از من متنفر باشه. چون اتفاقی که امروز برای شهاب افتاد، مشابهش برای من هم افتاده بود، شهاب من را در آنجا دیده بود و من برادرم و ارسلان را دیده بودم. به خاطر همین خوب درکش میکردم. آنقدر گریه کرده بودم که دیگر هیچ انرژی برایم نمانده بود. به خاطر همین بعد حدود سه ساعت گریه و زاری بی وقفه، بی اختیار به خواب رفتم. همش هم کابوس میدیدم. خواب میدیدم در یک سلول زندان هستم و سال هاست آنجا بدون آنکه

نور خورشید یا کس دیگری را ببینم، در حال پوشیدنم. پیر شده ام و هر روز شکنجه ام میدهند. بعدش صحنه هایی از زندگیم را دیدم که آن ها هم به نوبه ی خودشان نوعی کابووس بودند: صحنه هایی از روزهای زندگیم با خاله ام و اذیت های تمام نشدنی مریم، صحنه هایی از دعوای خیابانی که ارسال درگیرشان شده بود، صحنه هایی از روزهایی که در مدرسه بودم و همکلاسی هایم به خاطر یتیم بودنم بهم میخندیدند، صحنه هایی از بیقراری و نگرانی که وقتی عرفان خیلی دیر به خانه می آمد و گمان میکردم فرستادنش زندان، صحنه هایی از شب هایی که از فرط گرسنگی خوابم نمیبرد و خیلی چیزهای دیگر. بعدش با صدای جیغ خودم از خواب پریدم. با وحشت به اطرافم نگاهی کردم و دیدم شهاب با نگاهی پر از درد و نگرانی نگاهم میکند. با تردید ازم پرسید: «حالت خوبه؟ کابووس میدیدی نه؟»

با شنیدن صدای شهاب دوباره بی اختیار زدم زیر گریه. هرگز خودم را دختر ضعیفی نمیبنداشتم اما الآن گویی دیگر کمرم تحمل فشار بار زندگی را نداشت و هرچی غصه داشتم را باید میریختم بیرون.

- سمانه؟ چیزی میخوای برات بگیرم؟ رنگت پریده.

- من... من خیلی میترسم شهاب. تو رو خدا حرفمو باور کن. من فقط تورو دارم.

- برادرت میدونه؟

- شهاب!

با شنیدن کلمه ی برادرت دردی را در وجودم حس کردم.

- بسیار خب، سمانه. آروم باش. الآن در مورد هیچی فکر نکن. بعدا با هم همه چیو حل میکنیم. تو خیلی شانس آوردی که من نداشتم سوار ماشینت بکنن با بقیه، وگرنه الآن دیوونه میشدی. حالا آروم باش، آروم.

سرم را به علامت تایید تکان دادم و کمی آب خوردم. با اینکه گریه ام تمام شده بود، اما هنوز هق هق میکردم. نمیتوانستم کنترلش کنم. شهاب آهنگی آرامش بخش گذاشت و من دوباره به خواب رفتم. اما ایندفعه هم همان کابووس های همیشگی.

- سمانه! بیدار شو. رسیدیم.

از خواب پریدم و با چشمای گشاد شده ام اطراف را پاییدم. دندان هایم به هم میخورد، با اینکه بهار بود و هوا سرد نبود. شهاب در ماشین را برایم باز کرد و من با دیدن اداره ی پلیس، بدنم به لرزه افتاد. بازویم را در بازوی شهاب انداختم چون نمیتوانستم درست راه بروم. وارد ساختمان شدیم. تمامی مجرمان را دستبند زده به سلول هایی برده بودند. فردی که فکر میکنم رییس پلیس بود، به سمتمان آمد. شهاب بهش ادای احترام نظامی کرد.

- آقای عدالت فرد! بازم که مجرم از دستتون در رفت! اما به هر حال خسته نباشی...

بعد متوجه حضور من شد و به دست های دست بند زده ام نگاه کرد و گفت: «ایشون کین؟» شهاب سریع دستم را ول کرد و من به طرف پایین تلو تلو خوردم. هنوز بدنم میلرزید و دندان هایم به هم میخوردند. بدجوری احساس سرما میکردم.

- قربان، این دختر جزو مجرماست. به نظر خیلی ضعیف و هراسناک میومد. این طوری که ادعا میکنه، از اینکه آن ها قاچاقچی بودند خبری نداشته.

- خب... حالا میبینیم... همون طور که میدونی، ما افراد خوبی برای بازجویی داریم. خوب و حرفه ای... بالاخره از زیر زبونش حرف میکشن بیرون!

- قربان... پیشنهاد میکنم زیاد بهش فشار نیارین... به نظر نمیاد امروز تواناییشو داشته باشه.

- ساکت! به خاطر همین میگویم تو جوانی و لیاقت پست بالاتر را نداری! از روی احساساتت تصمیم نگیر.

- بله قربان.

با نگرانی نگاهم کرد. سپس یکی از افسرهای پلیس من رو به سلولی زندان برد. شب بود. با اینکه همین چند دقیقه پیش احساس سرما میکردم، اما الان انگار در کوره ای آتشین انداخته بودنم. میترسیدم لباس هایم را درآورم، به خاطر همین فقط دکمه های جلوی مانتوم را باز کردم. هیچی متوجه نمیشدم. دنیا دور سرم میچرخید. مانند بره ای تازه متولد شده نیمه جان شده بودم و در حالت خواب و بیداری به سر میبردم. با خودم دعا کردم ای کاش زودتر بمیرم تا اینقدر درد نکشم. وقتی که سربازی منو صدا کرد، صدایش را به وضوح نشنیدم. حتی هنگامی که سرباز وارد سلول شد، ندیدمش. تنها چیزی که فهمیدم این بود که شخصی فریاد زد: «تب دارد! آن هم شدید! کمک بیارید!» و بعد سیاهی مطلق من را احاطه کرد و هیچ چیز نفهمیدم.

- سمانه! سمانه!

صدای دلنشین شهاب بود. لای پلک هایم را باز کردم. نور، چشمانم را اذیت میکرد. به شهاب چشم دوختم.

- من کجام؟

- این جا بیمارستانه. یک ساعت بیهوش بودی. مارو خیلی ترسوندی دختر.

در باز شد و همکار شهاب اومد تو.

- این همون دخترس؟

- آره.

آن همان مردی بود که بهم دستبند زده بود.

- شهاب برات خبرای بدی دارم.

- چی شده ایمان؟

- رییس پلیس ازت خواسته بازجویی رو شروع کنی.

- آها... خب این خیلیم بد نیست.  
- چرا اما هنوز بقیشو نگفتم بهت. بیا بیرون.  
آن ها اتاق را ترک کردند. میخواستم بفهمم چی میگویند. با احتیاط از روی تخت بلند شدم، سرم گیج میرفت، از دیوار گرفتم و گوشم را به در چسبوندم:  
- رییس پلیس ازت خواستن تا شخصا از این دختر بازجویی کنی.  
- چی؟

- اون گفت باید یاد بگیری عواطف تو کنترل کنی.  
- من نمیتونم.  
- میدونم برات سخته شهاب، بهم گفتی که عاشقشی و حاضری همه چیتو به خاطرش بدی، اما به این قضیه از دیدگاه مثبت فکر کن. اگه تو ازش بازجویی کنی، لازم نیست خیلی بهش سخت بگیری... میدونی که بعضی وقتا اعتراف گیرا حتی رو دخترا هم دست بلند میکنن.

- آره  
- خب پس حله دیگه.  
- بسیار خب.  
وقتی فهمیدم دارن برمیگردن سریع به تخت برگشتم. پسری که ظاهرا اسمش ایمان بود، بهم گفت که همراهش بروم. از روی تخت بلند شدم و خودم را کمی مرتب کردم. همراه ایمان از بیمارستان خارج شدیم. با صدایی که عین صدای پیرزن ها میلرزید ازش پرسیدم: «شما... بهم دستبند نمیزنی؟»  
- نه مگه از خودت مطمئن نیستی.

- چرا.  
- نمیزنم.  
- چرا؟  
- آسفالت خیابونو دیدی؟

- او هووم.  
- چون اگه نزدیکت بشم شهاب با آسفالت یکیم میکنه خخخ.

- ههههه.  
- آره آجی اینطوریاست.  
- شما دوست شهابین؟  
- نه  
- آها. پس فقط همکارشی.  
- نه

- خب پس چی دیگه میتونی باشی؟

- داداشتم.

- داداش واقعی؟

- نه بابا! یعنی انقدر بهم میخوره بدبخت باشم؟

- نه.

- برادر واقعی نیستم، اما از اونجایی که از بچگی همو میشناسیم، خیلی صمیمی هستیم.

- آها.

- خب برو تو.

با دیدن دوباره ی ساختمان، احساس حالت تهوع کردم. وارد اتاقی تنگ و تاریک شدیم که یک طرف آن شیشه بود، و پر از دوربین بود. من روی صندلی سفتی نشستم. استرس داشتم. بی اختیار شروع به جویدن ناخن هایم کردم. دوباره احساس سرما و سرگیجه داشتم. پلیسی قوی هیکل در را باز کرد. پشت سرش شهاب وارد اتاق شد.

شهاب وارد اتاق شد، روی صندلی نشست و آن یکی مرد هم کنار میز وایساد. آقائه به شهاب سری تکان داد، دست هایش را به هم مالید، به من گفت: «خیلی خوش شانسی خانم، که من ازت بازجویی نمیکنم. آخه میدونی، یکم بی اعصابم. خخخ.» من بی توجه به حرف های مسخره اش با التماس به شهاب نگاه کردم. بهم لبخندی زد و گفت: «سمانه، استرس داری؟» سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم. دهانم خشک شده بود و دستانم بی اختیار میلرزید. از تصور سال ها پوسیدن در زندان وحشت داشتم. شهاب به آن مرد گفت: «آقای مرادی، میشه لطفا یه لیوان آب برای ایشون بیارین؟»  
- حتما.

با خروج آن مرد، شهاب لبخند دلگرم کننده ای بهم زد و کمی آرام شدم. بهم گفت: «نترس سمانه، من پشتتم.»

- ازت ممنونم که هوامو داری.

- خواهش میکنم فسقلی.

- فسقلی خودتی.

- هههه چشم هرچی شما بفرمایین.

شهاب موبایلش را روی میز گذاشت و دکمه ی ضبط را زد. همان موقع هم آقای مرادی وارد اتاق شد. لیوان آب را روی میز گذاشت و با قیافه ی عبوسش بهم نگاه کرد. با دستانی لرزان لیوان را برداشتم و کمی از آن را نوشیدم. خیلی گرم بود. به گمانم هنوز تب داشتم. شهاب روی میز دولا شد و گفت: «خب، حالا هرچی میدونی بگو.»

و من گفتم. همه چیز را گفتم. حتی قضیه ی عرفان و طلبکارهای دروغکی اش را هم گفتم. حتی به جیب بری های خودم هم اعتراف کردم! وقتی صحبت هایم تمام شد،

شهاب سرش را تکان داد و آن مرد با صدای بلند فریاد زد: «ما اینجا نیومدیم تا به داستان زندگی تو گوش کنیم! زودتر حرف بزن! بگو ببینم شهنواز کجاست!»  
- من... من نمیدونم... قسم میخورم... واقعا نمیدونم.  
- بنال!

از بی ادبی و عصبانیت آن مرد شوکه شده بودم. من حقیقت را بهشون گفته بودم. شهاب گفت: «خونسردی خودتونو حفظ کنید، آقای مرادی. من مطمئنم سمانه داره حقیقت رو بهمون میگه. مگه نه سمانه؟»  
آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «درسته.»

اما آقای مرادی به قول خودش بی اعصاب تر از این حرفا بود. کمرش را راست کرد. سمت آمد. یقه ی مانتوم را در دستش گرفت و منو از روی صندلیم بلند کرد. من بیهوده تقلا کردم تا مرا زمین بگذارد، اما خیلی نیرومند بود. شهاب در واکنش این حرکت سریع از جاش پرید و فریاد زد: «ولش کن سینا! همین الان!» و من را از اون مرد سنگی جدا کرد و مشتی را تو چونه اش خوابوند. آقای مرادی که باورش نمیشد کتک خورده، با لحنی تهدید آمیز گفت: «شکایتت را میکنم!» و از اتاق خارج شد. شهاب بلافاصله روی زمین کنار من زانو زد و گفت: «حالت خوبه؟ آسیب که ندیدی؟»  
- من خوبم. شهاب؟

- بله؟

- من واقعا متاسفم که بهت دروغ میگفتم. من... من... خیلی متاسفم.  
- اشکالی نداره... مهم اینه که الان راستشو بهم گفتی.  
میخواستم بهش لبخندی بزنم اما گویا ماهیچه های صورتم فراموش کرده بودند چطور باید بخندند.

- سمانه؟

- بله؟

- بهم یه قولی بده.

- چه قولی؟

- از این به بعد، همه چیو با من درمیان بگذاری.

- قول میدم. شهاب؟

- بله؟

- از اینکه بهم باور داری، ازت ممنونم. دیگه هیچوقت، بهت دروغ نمیگم.

- خوبه. حالا باید بری.

- ز... زندان؟

- آره... متاسفم کاری در اینمورد نمیتونم بکنم... صبر کن...

سریع از جاش بلند شد و گوشیشو برداشت و از حالت ضبط خارج کرد. به اطراف نگاهی انداخت و بهم اشاره کرد به جایی بروم که دوربین نتواند فیلم بگیرد. بعد با



صدایی آهسته گفت: « بدنت هنوز داغه، پس خودتو به بیهوشی بزن تا ببرمت بیمارستان و شب رو اونجا بگذرونی. اینطوری لازم نیست بری زندان.»  
- آها... باشه.

و خودم را به بیهوشی زدم. شهاب من رو بلند کرد و از آنجا به درمانگاه برد؛ و روی همون تخت قبلیه گذاشت و خودش بیرون رفت. من هم زود خوابم برد.  
فردا صبح که از خواب بیدار شدم، حالم خیلی بهتر بود. روی تختم نشستم و به حوادث روزهای پیش فکر کردم.

ناگهان احساس درد شدیدی را در مثانه ام کردم و به یاد آوردم که خیلی وقت است که قضای حاجت نکردم. گوشیمو برداشتم، با شهاب تماس گرفتم و او فوری خودش را رساند. خوشبختانه پاسگاه پلیس بغل درمانگاه بود. او ابتدا در زد و وارد اتاق شد. با دیدن من، لبخندی زد و پرسید: « خوب خوابیدی؟ » منم متقابلا بهش لبخندی زدم و گفتم: « آره... راستش شهاب... میدونی...؟ چیزه... » لب هایم را گاز گرفتم و او متوجه منظورم شد. گفت: « اوه، بله! بیا ببرمت.» بعد من رو به سمت دستشویی راهنمایی کرد. بعد از آن، بهم گفت: « امروز بعداز ظهر دوباره میخوان ازت بازجویی کنند.» با گفتن این حرف اخم هایش را در هم کشید، او ادامه داد: « هنوز شهناز و آن مرتیکه ی عوضی را پیدا نکردیم... رییس پلیس اصرار میکنه که تو میدونی اونا کجان.»

- من؟ نه به خدا من هیچی نمیدونم.

- سمانه... امروز صبح برادرت را دیدم.

- عرفانو؟

- آره. خب اونکه منو نمیشناسه ولی چون اسم و فامیلیشو میدونستم شناختمش.

- آها... باهات حرف زدی؟

- نه... ولی میدونی... اون به خاطر جرمایی که تو بهشون اعتراف کردی، شاید پانزده سال بیفته زندان.

- پانزده سال؟

- آره. فکر کنم.

- من... من چی؟

- اگه شهناز رو پیدا کنیم و اون حرفاتو تایید کنه، آزادت میکنند.

- بقیه ی جیب بری هام چی؟

- نگران اونا نباش... دست کم دوسال زندانه که من سند میدارم واست.

- و اگر شهنازو پیدا نکنین؟

او با شنیدن پرسش من لبش را گاز گرفت، گفت: « پیدایش میکنیم... »

- و اگه نکنین؟

- خب... در آن صورت دیگر هیچکس کاری نمیتواند بکند...

- چند سال باید آب خنک بخورم؟

- ده سال رو شاخشه.

وای نه خدایا! ده سال! مگه یک انسان چقدر عمر میکنه که ده سالشو هم تو زندان بگذرونه؟! شهاب بهم گفت که دیگر بیشتر از این نمیتوانم در درمانگاه باشم و باید باهاش به پاسگاه بروم. بعدش اضافه کرد که البته که لازم نیست در زندان باشم، بلکه پیش خود او میمانم. در دلم گفتم: «خدا تو رو از آسمون واسه ی من فرستاده شهاب! ازت ممنونم.» و بعد، همونطور که در دلم این حرف هارا میزد، صدایم را در دلم کمی پایینتر آوردم، گویی کسی حرف های دلم را میشنود، و با همان صدای آهسته اضافه کردم: «شهاب... دوستت دارم... نه... عاشقتم.» و لیخندی کوچک زدم. وارد پاسگاه شدیم، ایمان به سراغمان آمد، با همان شور و نشاط همیشگی من رو کمی از حالت افسردگیم درآورد.

- به به مرغای عشق! ببینم فکر کنم قرار مدارای عروسیتونم گذاشتین دیگه نه؟

شهاب خندید و گفت: «بله، و متاسفانه تو توی لیست مهمونا نبودی!»

- ای بابا! معلومه من نباید توی لیست باشم! آخه مهمون افتخاریم!

- اشتباه نکن، اینکه تو لیست مهمونا ننوشتمت به خاطر این نبود که مهمون افتخاری هستی، بلکه میدونستم انقدر پررویی که وقتی دعوتت نکنیم هم پامیشی میای، چه برسه به اینکه دعوتت کنیم!

با لبخند کل کل های آن هارا دنبال میکردم. شهاب، من رو یاد عرفان مینداخت. اون هم همینجوری شوخ بود. اما ارسلان، هیچوقت اهل شوخی و بگو و بخند نبود. بلکه تا آنجا که یادمه، همیشه مشغول دعوا بود. همون موقع دوتا زندانی رو به اتاق بازجویی بردن، و شهاب گفت: «آن ها عرفان و ارسلان بودند، میخواهی کمی باهاشون صحبت کنی؟» بله، میخوایم. اما آمادگیشو نداشتم. از طرفی همچین فرصتی دیگه ممکن بود بهم دست ندهد. به خاطر همین قبول کردم.

وارد اتاق بازجویی شدم، عرفان سرش روی میز بود و ارسلان سرش را روی دستش گذاشته بود. متوجه حضورم نشدند، شهاب ما را تنها گذاشت و من سرفه ای عمدی کردم. عرفان سرش را بالا آورد و ارسلان بهم چشم دوخت. آن دو، با هم، و با ناباوری فریاد زدند: «سمانه؟!»

- بله، خودم.

عرفان از روی صندلی بلند شد. دست هایش را بسته بودند. سرتا پامو ور انداز کرد و گفت: «تو از کجا با اون زن آشنا شدی؟ تو هم... مثل ما سال ها قاچاقچی بودی؟»

- سال ها؟؟؟

که اینطور... پس من بدبخت را بگو که فکر میکردم آن ها فقط دزدی ساده میکنند.

- آره... خب...

- عرفان، واقعا برای خودم متاسفم.

بغضم را قورت دادم و با زحمت ادامه دادم: «از تو انتظار نداشتم... پس همه ی این سال ها، به خواهرت، تنها گست، دروغ میگفتی آره؟ میدونی من این مدت واسه نجات

توی لعنتی چقدر عذاب کشیدیم؟ آنوقت توی عوضی برای من آنشب فیلم بازی کردی و گفתי میخوای برای تهییبه ی پول، دست به چه کاری بزنی!» ناگهان به یاد پلیس هایی که خانه را محاصره کرده بودند افتادم و فهمیدم حداقل قضیه ی علیرضا راست بوده... بالاخره ما باید به خاطر آن هم شده خانه را ترک میکردیم، اما آن ها نباید به من دروغ میگفتند و من رو ترک میکردند.

- سمانه، باور کن همه ی این کارها به خاطر خودت بوده... تا زندگی خوبی داشته باشی.

حالا ارسلان وارد معرکه شد.

- سمانه باور کن برای ما خیلی سخت تر بوده عزیزم... عرفان که برادرته... و من که عاشقتم... برای جفتمون...

- خفه شین همتون! عرفان، تو دیگه برادرم نیستی، و ارسلان، حالم ازت به هم میخوره! دیگه همه چی تمومه!

- نه! تموم نیست.

ارسلان دهانش را سمت گوشم برد و گفت: «ما حتی نقشه ی فرارمان را هم کشیدیم! مطمئن باش زود از این جا میبریمت بیرون! بعدش سه تایی با هم میریم یه جایی خارج ایران زندگی میکنیم!»

- نه امکان نداره! دور من را خط بکشید! من فرار نمیکنم!

- چرا، میکنی. شنیدم سلول های زنا توی ضلع جنوبیه. پس فردا شب منتظرمان باش. خدای من، باور کردنی نبود. اینا انگار بدون گناه نمیتونستن نفس بکشن. حالا من بدبخت دوباره قربانی میشدم. جیغ زدم: «من نمیام، همینه که هست!» همان موقع شهاب وارد اتاق شد و من را در آغوش کشید. خیلی ناگهانی بود. چشمای من و عرفان و به ویژه ارسلان، از تعجب گشاد شده بود. ارسلان گفت: «یالا دستتو بکش یارو.» روی زمین تفی انداخت و چانه اش را به حالت مبارزه طلبانه منقبض کرد. مطمئنم اگه دستشو نبسته بودند، دست به یقه میشد. اون ادامه داد: «اون نامزدمه، حالا شما کیش باشین؟»

- اوه واقعا؟ حالا دیگه نیست.

- هاه، چرا هست.

- نه، بعد از کارایی که در حقش انجام دادی فکر نمیکنم دیگه دوستت داشته باشه. درست نمیگم سمانه؟

- ها؟

من هنوز تو شوک بودم. قلبم مثل گنجشک، تند تند میزد.

- تو این آقا رو دوسش داری سمانه؟

خب، حالا وقتش بود یه کوچولو انتقام بگیرم. خوشبختانه کمی تو این کارا ماهر بودم. دستم را در دست شهاب گذاشتم، رویم را از ارسلان برگرداندم، لبخندی دلچسب

تحویل شهاب دادم و گفتم: «نه عشقم، من از این مرد متنفرم.» و این دقیقا همان چیزی بود که شهاب میخواست، اون میخواست حساب کار دست ارسلان بیاد. خب، خواننده ی عزیز، من آدم بیرحمی هستم، قبول، ولی قیافه ی ارسلان دیدنی بود. حاضر بودم هرچی دارم را بدهم تا دوباره قیافشو ببینم. اون از میان دندان های به هم قفل شده اش گفت: «خفه شید، جفتون. و شما، غریبه، بهت نشون میدم با کی طرفی، روشنه؟» و من پوزخندی زدم و به شهاب گفتم: «بریم؟» اونم با لبخندی متقابل گفت: «بریم.» و به این ترتیب از اتاق خارج شدیم. از اتاق که بیرون آمدیم، شهاب گفت: «کارت حرف نداشت، چشماشو دیدی؟ داشت از حدقه درمیومد! هههه!» منم خندیدم... من فیلم بازی نکرده بودم... حرف دلم را گفته بودم....

شهاب بهم گفت: «سمانه؟»

- بله؟

- واقعا متاسفم...

- برای چی؟

- اینکه کاری از دستم برنمیاد.

خدای من! اون خودشو مقصر گناهای من میدونه؟! واقعا احمقانس!

- وا... این چه حرفیه که میزنی! من خودم باید حواسمو جمع میکردم تا تو هچل نیفتی. تو هم هرکاری از دستت برمیومد برام کردی.

- واقعا اینطور فکر میکنی؟

لبخندی شیرین زدم و گفتم: «البته!» البته که اینطور فکر میکردم.

- سمانه؟

- دیگه چیه؟

- امشب نمیتونم ببرمت بیمارستان.

خودم فکرش را میکردم، به هر حال، حالم بد نبود و ممکن بود مچمان را بگیرند. دوباره لبخندی زدم و گفتم: «اشکالی نداره، من اونقدرام نازناری نیستم!»

- دیدم تا ساختمان پلیس رو دیدی تنت به لرزه افتاده بود!

- هی! خب رفتارم خیلیم طبیعی بوده!

- باشه بابا تسلیم! حالا بیا ببرمت زندان.

- بسیار خب.

زندان... خب تقریبا همون چیزی بود که فکر میکردم. البته همین دیروز هم اینجا بودم اما انقدر حالم خراب بود توجهی نکرده بودم. سلول من، یک تخت سفت و خشک داشت و بغلش هم یک میز و صندلی گذاشته بودن. پنجره ای کوچک بالای تخت بود، ولی بدترین قسمتش مال وقتی بود که متوجه شدم داخل سلولم تنها نیستم، بلکه با یک مشت سوسک هم اتاقیم. البته خونه ی خودمون هم سوسک داشت، ولی باز هم با دیدنشون اخمامو تو هم کشیدیم. شهاب با ناراحتی گفت: «مطمئن باش زود میارمت بیرون.» وقتی این حرفو بهم زد، یاد حرفای ارسلان و نقشه ی فرارشون افتادم... به

نظرم فرار شون حرف بیخودی بود که برای آرام کردن من زده بودن. به خاطر همین تصمیم گرفتم این موضوع را نادیده بگیرم و به شهاب حرفی در این مورد نزنم. شهاب ازم خواست تا گوشی موبایلمو بهش بدم. و من هم بهش دادم. بعد بهم شب به خیر گفت و رفت. روی تخت دراز کشیدم و مشغول زمزمه ی آهنگی شدم. آنروز هم به همین منوال گذشت. شب برای خوردن شام، شهاب برام کمی نان و گوشت و مقداری آب آورد و به خاطر خسیسی مدیر آنجا برای سهم غذا کلی غر زد. بعد کنارم نشست و صرفنظر از شرایط اسفبارم، کلی گفتیم و خندیدیم. وای اگه اون نبود من دیوونه میشدم. من خیلی چیزها به اون مدیونم...

وقتی که اون رفت، دوباره فکر فرار ارسلان و عرفان مثل خوره به جانم افتاد. اگر راست بگویند چه؟ اگر واقعا فرار کنند و دوباره گیر بیفتند، آیا مجازاتشان دوبرابر نمیشود؟ با کمال ناامیدی فهمیدم نگرانیشان هستم. با این همه، فکر نکنم آنقدر احمق باشند که دست به همچین کاری بزنند. اما اگر فرار کنند، مسلما پای من هم گیر می‌کند. دوباره دردمس! با وجود این همه فکر و خیال، خوابم برد. خوابی تقریبا آرام. صبح که از خواب بلند شدم، فکرش را هم نمی‌کردم که تا پایان آن روز چه اتفاقات هولناکی برایم خواهد افتاد...

از خواب بیدار شدم، از نگرانی خواستم تا مرا بیرون بیاورد تا بتوانم از دستشویی عمومی استفاده کنم. بعد از آن، نگرانی که نمیشناختمش برام صبحانه آورد. تعجب کردم چرا شهاب نیومده، ولی خب اون سرش شلوغه و نمیتونه الاف آدم به دردنخوری مثل من بشه. آن روز هم سپری شد، منم بیکار روی تختم نشسته بودم و به دیوار خیره شده بودم. احساس پوچی می‌کردم. تا به حال سابقه نداشته که من حوصله ام سربره. همیشه کاری برای انجام دادن وجود داشته، مثلا میتونستم لیف ببافم یا دسته گل ها را مرتب کنم، غذا بپزم و تلفنی با فرانک صحبت کنم، یا خونه را جمع و جور کنم؛ به خاطر همین، اینکه الان حوصله ام سررفته بود، برایم حس غریبی بود که تا حالا تجربه اش نکرده بودم. تصمیم گرفتم دفعه ی بعد که شهاب بهم سر زد، ازش بخواهم تا کمی کتاب برایم بیاورد تا مطالعه کنم. با اینکه تحصیل کرده نیستم، اما همیشه تشنه ی مطالعه بودم.

فکر میکنم گرگ و میش شده بود که صدای قدم های بلند و سریع دو تا مرد که با هم پیچ می‌کردند را شنیدم. ابتدا اهمیتی ندادم، اما وقتی که یکی از آن ها با صدای آشنایش صدایم کرد، گوش هایم را تیز کردم. مطمئن بودم خود ارسلانم، تن صدایش را میشناختم: صدای بلند و گرفته اش که مانند صدای پسرهای نوجوان، کمی دورگه به نظر میرسید.

- سمانه؟ سمانه؟

خواننده ی عزیز، درست حدس زدید، آن ها به قولشان عمل کرده بودند، و فرار کرده بودند. صدایم در نیامد، مصمم بودم باهاشون همکاری نکنم. به خاطر همین، جوابشان را ندادم، در عوض روی تخت دراز کشیدم، و پتوی نازک را روی خودم انداختم و

خودم را به خواب زدم. اما آنها پیدایم کردند. چطور و چگونه اش را از خودشان بیرسید! به هر حال، با ورود آن‌ها من از جایم پریدم و گفتم: «هیچ معلوم هست دارین چه غلطی میکنین؟ مگه از جونتون سیر شدین؟» ارسلان گفت: «تا حالا شده حرفی بزنم و بهش عمل نکنم؟» با یادآوری حوادث چند روز پیش گفتم: «البته که شده، بشمرم؟»

عرفان گفت: «سمانه، باور کن برای ما هم سخت بود، اما میخوام با بیرون آوردنت از اینجا برات جبران کنم.»

- هاه! شما دوتا الف بچه آخه چی سرتون میشه که بخواین از زندان فرار کنین؟  
- ما شاید چیزی سرمون نشه، اما ریسمون همه چیزو از قبل برنامه ریزی کرده واسمون، کافیه فقط به حرفاش عمل کنیم تا از این خراب شده نجات پیدا کنیم.» خب، اگر فکر کردند باهاشون جایی میام کور خوندند.

- من عمرا با شما همکاری کنم، برام مهم نیست چیکار میخواین بکنین، فقط تا جیغ نزدم گورتونو گم کنین.

ارسلان سرش را تکان داد و گفت: «تو زندگیم اشتباهات زیادی در حقت کردم، اما ایندفعه دیگه حواسم جمعه، و تنها نمیذارم.»

- تو فکر میکنی با اینکارت منو خوشحال میکنی، اما کاملاً در اشتباهی!  
عرفان گفت: «سمانه... من فکر میکنم ارسلان راست میگه... ما به ریسمان اعتماد داریم.»

- دیدم اونم چجوری اعتمادتونو پاسخ داد! تنهایی دمشو گذاشت رو کولش و رفت! عرفان بهم گوش کن.

رفتم سمتش و مثل کسی که بخواد کسی رو از خواب بیدار کند، شانه اش را تکان دادم و گفتم: «به خودت بیا عرفان! تو نمیتونی از چنگ قانون فرار کنی؛ یعنی تو بیست و چهار سال عمرت اینو نفهمیدی؟»

عرفان گفت: «من میخوام از تو محافظت کنم. ارسلان...» فهمیدم این ارسلان نامرد مخ داداشمو شست و شو داده، و مخ ارسلان رو هم احتمالاً رییسشون شست و شو داده. حرف عرفان را قطع کردم و محکم گفتم: «تو رو خدا عرفان زندگیمو نابود نکن.»

با وحشت به این فکر کردم که اگر فراریم بدهند، دیگر هیچوقت نمیتوانم شهاب را ببینم.

- من با شما هیچ جا نمیام.

- پس به زور میبریمت.

بعد از این حرف، ارسلان با دستمالی به سمتم آمد. فهمیدم که میخواد دهانم را ببندد، شروع کردم به جیغ کشیدن به امید اینکه شوالیه ام، یعنی شهاب، از راه برسد، اما ارسلان دستمال را به دهانم بست و دستانم را هم بست و منو مثل کیسه ی سیب زمینی روی دوشش انداخت. خواننده ی عزیز، وحشتناک بود، وحشتناک، هیچ کاری ازم

برنمیومد. فقط بی نتیجه تقلا میکردم، که این کار باعث میشد مثل کرم کوچکی به نظر برسم که روی زمین میلولد. به عرفان نگاه کردم، اون مردد بود. به ارسلان گفتم: «... چیزه... ارسلان... میگم مطمئنی کاری که ما میکنیم درسته؟» ارسلان برگشت و طوری به عرفان نگاه کرد که انگار با یک دیوانه رو به رو شده است، بعد بدون گفتن حرفی از سلول خارج شد، با وحشت فهمیدم که بیرون سلول دوتا از نگهبان ها روی زمین افتاده بودند، مطمئن نبودم زنده باشند. و همین لحظه شوالیه ی سیاه پوشم، شهاب، رسید. البته همراه بقیه ی افسرها. شهاب فریاد زد: «بگیریدشون!» ولی لازم به دستور او نبود، چون افسرها سریع به سمتمان دویدند. ارسلان ناسزایی داد و به سرعت دوید. عرفان هم سریعتر از او. از آن پاسگاه لعنتی خارج شدیم و ماشین شاستی بلندی منتظرمان بود. ارسلان من را در صندلی عقب انداخت و خودش صندلی جلو نشست. عرفان هم کنارم نشست. ارسلان به راننده دستور داد حرکت کند. به چهره ی راننده دقیق شدم: مردی میانسال با موهایی جو گندمی و پوستی روشن. جزییات صورتش را به دقت بررسی کردم تا در صورت امکان اطلاعات کافی را به پلیس بدهم. چون دهانم را بسته بودند و من عادت داشتم با دهان نفس بکشم، کمی احساس خفگی میکردم. به پشت سرم نگاه کردم، پلیس پشتمان بود. وارد اتوبان شدیم. راننده ی دیوانه، که ادعا میکرد حرفه ای است، وارد لاین مخالف شده بود! لازم به ذکر است که بگویم مرگ جلوی چشمانم میرقصید. اما ظاهرا راننده بیش از اندازه به خودش اطمینان داشت. با ناامیدی دیدم که چون راننده وارد لاین مخالف شده، بقیه ی پلیس ها از ما خیلی دور بودند، و تنها یک ماشین بود که به ما تقریبا نزدیک بود، و آن کسی نبود جز شهاب. اون با سرعت پشتمان حرکت میکرد و لحظه ای هم ترمز نگرفت. ارسلان اسلحه ای را برداشت و از پنجره به بیرون شلیک کرد. میخواستم جلوی او را بگیرم ولی دهانم را بسته بودند و فقط صداهایی ناله مانند ازم شنیده میشد. راننده با عصبانیت گفت: «ساکت شو! حواسم پرت میشود، نکند میخواهی پلیس ما را بگیرد؟»

بله، دقیقا همین را میخواستم.

تیر اول ارسلان خطا رفت و من اگر دست هایم باز بود، از خوشحالی بشکن میزدم. اما متأسفانه، ارسلان بیخیال نبود و میخواست از شر آن پلیس فضول خلاص بشه. سرش را دوباره بیرون ماشین برد، چشمانش را تنگ کرد و نشانه گیری کرد. ماشین های لاین مخالف که وحشت کرده بودند، بوق میزدند. همه چیز مثل کابوسی بی پایان بود. ارسلان شلیک کرد، و این دفعه، گلوله به چرخ ماشین خورد، ماشین از جاده منحرف شد، دور خودش دوبار چرخ زد، و در نهایت ناباوری، چپ کرد...

در آن لحظه، مطمئن بودم راننده ی آن ماشین، یعنی شهاب، زنده نیست...  
اشک های گرم روی گونه هایم میریخت، به شیشه ی عقب ماشین میزدم و ناله میکردم. عرفان با همدردی نگاهم میکرد، اما من فقط به شهاب فکر میکردم. شهاب...

آن پسر شاد و مهربان، آن پسر خوش قیافه که بهم ابراز محبت کرده بود، دیگر زنده نبود؟ باور نمیکنم... باور نمیکنم... امکان ندارد... اما این حقیقت است... به صحنه های تصادفش فکر کردم... آن ماشین چپ شد و سه بار هم روی خودش غلتید... فقط معجزه ای میتواند فرد داخل همچین ماشینی را زنده بگذارد... اصلا شاید راننده ی آن ماشین شهاب نبوده، نه؟ شاید... شاید... ای خدا! افکارم را جمع و جور کردم و با فکر اینکه شهاب هنوز زنده و کاملاً سالمه، خودم را نگه داشتم. اما بی فایده بود. من اشک میریختم، و به سوگ مردی که دوستش داشتم نشسته بودم. اگر دستانم باز شود، ارسلان را خواهم کشت. شوخی نمیکنم.

دوباره حالم بد شده بود. سرم درد میکرد و دیگر برایم اشکی باقی نمانده بود تا بریزم. آرام آرام به خواب رفتم و خواب شهاب را دیدم، و تمام لحظات خوشی را که با هم گذرانیدیم. چه خواب شیرینی! دعا دعا میکردم تا ابد همین طور خواب بمانم و رویا ببینم. اما وقتی احساس کردم کسی من را از روی زمین بلند میکند و روی کولش میگذارد، از خواب پریدم. عرفان من را روی کولش گذاشته بود و داشت راه میرفت. صبح شده بود. من نمیدانستم کجا هستیم. جنگل بودیم. هوا نسبتاً سرد بود. فکر کنم طرفای شمال بودیم... آب و هواش به طرز غریبی سرد و مرطوب بود. عرفان من را زمین گذاشت و راننده، که طبق حرفای ارسلان فهمیدم اسمش فرخ بود، به دستانم طنابی بست و بعد من را عین جوجه مرغابی دنبال خودش کشید. ارسلان دهانم را باز کرد و من به صورتش تف انداختم. اون بی توجه به حرکت تحقیرآمیز من، گفت: «صدات در نیاد.» البته برای فریاد زدن انرژی نداشتم. دستانم یخ کرده بود و نوک دماغم سرخ شده بود. به انباری کوچک رسیدیم، که طبق گفته ی ارسلان، تا دو روز این جا میمانیم تا بعد رییسشان برسد و ما را از کشور خارج کند. بعد اضافه کرد: «دو روز را برای این صبر میکنیم تا پلیس ردمان را گم کند.» بعد به من گفت: «دیدی عزیزم، از اونجا اوردمت بیرون، حالا وقتشه زندگی نویی را شروع بکنیم.» من به حرف هایش گوش نمیدادم، اصلاً نمیشنیدم چی میگوید. دیگر هیچ چی برایم مهم نبود. هیچ دلیلی برای زندگی نداشتم. من موجود بی خاصیتی بودم که یکی از بهترین انسان های دنیا را از روی زمین برده بود. اولش مقصر مرگ شهاب را ارسلان میدانستم، اما درواقع ارسلان هیچ کاره بود؛ این من بودم که شهاب را به کام مرگ فرستاده بودم... من یک قاتلم... قاتل.

بعد از ظهر بود، من کنار گوشه ی انباری کز کرده بودم و پتویی را که عرفان بهم داده بود روی خودم انداخته بودم، نفهمیدم قضیه چی بود اما ناگهان صدای ارسلان به اعتراض بلند شد:

- دیگه قرار نیست دبه در بیاری! گفتمی ده میلیون تومن گفتیم قبول! پنج تومنش دیگه چیه؟



- همینی که گفتم، من نمیدونستم دو روزم الافی داره. من ریسک زیادی رو قبول کردم، میدانی تا الآن چه قدر خودم و خانواده ام را به خطر انداختم؟ اصن من نیستم. پولم را بده برم.

- پولت دست ما نیست، دست ریسه فرخ.

- من پولمو میخوام، وگرنه تا خودتونو و جاتونو به پلیس لو ندادم، بهتره بجنبی. ارسلان یقه ی آن مرد و گرفت و گفت: «تو هیچ کاری نمیکنی، تا وقتیم که بهت نگم نمیری، روشن شد؟»

- ها! خودت خوب میدونی که خیلی راحت میتونم به پای چوبه ی دار بیرمت، نه؟ چون قیافه ی هر سه تونم دیدم، و با توجه به اینکه ماشین ندارین جای دوری نمیتونین برین، پس کارم راحت، نیست؟ حالا ولم کن مرتیکه.

ارسلان و لاش کرد، و گفت که ما پولی نداریم. تکرار کرد که باید منتظر ریسه شان باشد تا پول را بهش بدهد. اما فرخ گوش نکرد، به سمت در انبار رفت و آن را باز کرد. عرفان مانعش شد اما ارسلان از عرفان خواست که کنار برود. عرفان که باورش نمیشد ارسلان به این راحتی کوتاه بیاید، کنار رفت. ارسلان به فرخ گفت: «بسیار خب، بیا پولت را بدهم.» من خیلی تعجب کردم، ما که پولی نداشتیم، پس منظور ارسلان چه بود؟ خیلی زود پاسخ این سوالم را گرفتم؛ تا فرخ برگشت، صدای وحشتناک "بنگ" بلند شد، فرخ روی زمین افتاد، و با دستش، سینه اش را که تیر خورده بود، گرفت و خیلی زود، از این دنیا رفت...

بدن بی جان فرخ روی زمین افتاده بود، من مثل فنر از جایم پریدم، دهان عرفان از تعجب باز مانده بود، ولی ارسلان اصلا عین خیالش نبود که آدم کشته. عرفان، یقه ی ارسلان را گرفت و تکان داد و با صدایی خفه گفت: «هیچ حالیه داری چیکار میکنی؟ ارسلان قرار ما این نبود.»

- ترسیدی بچه سوسول؟

- چرا حالیت نیست ارسلان، تو همین الآن یه آدم رو کشتی!

- به موقعش بیشترم میکشم.

دنگ! عرفان مشتت پدر و مادر دار روی صورت ارسلان خواباند. این به معنای شروع جنگ بود. عرفان دوباره یقشو گرفت و لگدی به شکمش زد. من که بی اختیار از چشمم آب میومد، دویدم تا آن ها را از هم جدا کنم. اما عرفان بهم گفت: «دخالت نکن سمانه، وقتشه به این یه درس حسابی بدم.»

نه، وقتش نبود، نه دست کم الآن که اسلحه هنوز در دستای ارسلان قرار داشت، من خیلی ترسیده بودم؛ دستم را به دیوار گرفتم تا نیفتم. جیغ زدم: «تو رو به خدا بس کنید.» این کارها فقط ارسلان را عصبانی و عصبانی تر میکرد، همین و بس. عرفان با کتک زدن ارسلان، نمیتوانست فرخ و شهاب را برگرداند. ارسلان تا آن موقع فقط

از خودش دفاع میکرد، اما خیلی زود شروع کرد به مقابله به مثل کردن. ظاهراً عرفان متوجه اسلحه‌ی توی دست ارسلان نبود، وگرنه دعوا نمیکرد. طولی نکشید که آن‌ها با دماغ‌های خونی و چشم‌های کبود رو به روی هم ایستادند. عرفان گفت: «ارسلان، سمانه راست میگفت، نباید به حرفات گوش میکردم. بیا برگردیم پیش پلیس، باشه ارسلان؟ دست کم بذار من و سمانه برگردیم، میگیم فرار کردیم، قول میدهیم تو را لو ندهیم، باشه داداش؟» من خودمو انداختم وسط و گفتم: «آره ارسلان، تورو خدا بذار ما بریم، برات دردسر درست نمیکنیم، باشه؟» با امیدواری بهش نگاه کردم، اما چهره اش هیچ نرمشی نداشت. این ارسلان نبود، ارسلانی که من میشناختم این شکلی نبود، کلاً عوض شده بود... شاید از اول اینطوری بوده و من نمیدونستم.

ارسلان با صدایش که هیچ احساسی نداشت گفت: «سمانه، تو الان احساساتی شدی، نمیتونی خوب تصمیم بگیری؛ مطمئن باش، وقتی که باهم از این مانع بگذریم، ازم تشکر میکنی.»

ارسلان با آستینش خون دماغش را پاک کرد و با نرمی ادامه داد: «آنوقت با هم ازدواج میکنیم.»

در کمال حیرت متوجه شدم کم مانده است به دست و پایش بیفتم، اما خودم را کنترل کردم و گفتم: «ارسلان، یک بار دیگر هم بهت گفته بودم، همه چیز بین ما تمام شده، من تو را دوست ندارم، خواهش میکنم این حقیقت تغییرناپذیر را قبول کن.»

- داری به خاطر اون عوضی این حرفا رو میزنی نه؟

- شهاب عوضی نیست. اینو تو اون کله‌ی پوکت فرو کن.

- سمانه؟ تو مگه به خاطر پول سمت اون یارو نرفتی؟ وقتی با هم برویم خارج، ریبیسمان کمکمان میکند، پس دیگه تو هم لازم نیست به خاطر پول سمت آدما بری.

- واقعا برات متأسفم که در مورد من اینطوری فکر میکنی.

- من مطمئنم تو به خاطر ثروت سمتش رفتی، بهت قول میدم.

- آره، راست میگی، من به خاطر ثروت سمتش رفتم.

- آفرین دختر خوب!

- اما نه اون ثروتی که تو فکرش رو میکنی، نه ثروت مادی.

- پس چی؟

- عشق... به خاطر ثروت عشق....

- فکر کنم زیادی زیر پتو موندی، گرما خوردی.

- آره هر جور دوست داری فکر کن، نظر تو واسم مهم نیست.

خواننده‌ی عزیز، نباید زیاده روی میکردم، کارد میزدی به ارسلان خونش در نمیومد.

- عرفان، این آبجیت اینقدر دیوونه بوده و به ما نگفته بودی؟

- دهنتمو ببند، ارسلان. این وسط تو از همه دیوونه تری.

- ای حروم زاده!

مشتی دیگر؛ دیگر کاسه ی صبرم لبریز لبریز شده بود. شروع کردم به جیغ کشیدن تا کسی صدایم را بشنود. اما کارم نتیجه ی عکس داد، چون ارسلان به صورتم سیلی زد و کنار پاش افتادم زمین. عرفان و ارسلان بدجوری درگیر شده بودند، تا اینکه ارسلان کنترل خودش را از دست داد و اسلحه را به سمت عرفان گرفت، و عرفان دستش را به نشانه ی تسلیم بالا برد.

- چیه؟ موش شدی؟

من سرم گیج میرفت و به عرفان گفتم: « عرفان بدو! برو! برو و بعد بیا با پلیسا منو نجات بده.» عرفان به من نگاهی انداخت، برگشت تا برود، به آستانه ی در که رسیده بود، صدایی شنیدم که هرگز فراموش نخواهم کرد: "بنــــگ"....

او روی زمین افتاد، ارسلان به اسلحه ی در دستش با وحشت نگاه کرد، و آن را روی زمین انداخت و یک قدم به سمت عقب رفت... و اما من... به یاد دارم لحظه ای که برادرم تیر خورد و روی زمین شکم زخمی اش را در دست گرفته بود، به سمتش رفتم. گریه نکردم، جیغ نکشیدم، چون باور داشتم که این ها همه یک کابوس اند و فکر میکردم هر آن از خواب میپریم و روی تخته روی سلول زندان هستم؛ اما اینطور نبود، همه چیز عین واقعیت بود. برادرم، عرفان، با دست هایی آغشته به خون، روی زمین دراز کشیده بود، دستانش را روی شکمش گذاشته بود و از درد به خود میپیچید. با چهره ای بهت زده گفتم: « ارسلان و عرفان، اصلا شوخی بامزه ای نبود. حالا عرفان، پاشو بیا کمک کن آتش روشن کنیم. آخر میدانی، سردمه.» خواننده ی عزیز، درست عین همین کلمات را گفتم. با صدایی بی احساس. عرفان شروع کرد به اشک ریختن. با دستان خونی اش پایین مانتوم را گرفت و به زحمت گفت: « فرا... فرار...کن...» منم در حالیکه اشک میریختم گفتم: « پاشو، شوخی بسه! پاشو...» ارسلان که به پشت، به دیواری تکیه داده بود سرش را میان دستانش گذاشت و گفت: « من متأسفم... سمانه عرفان داره میمیره میفهمی؟» منم درحالیکه آرام اشک میریختم، لبخندی تلخ زدم و گفتم: « نه، اینا همش یه شوخیه، مگه نه عرفان؟ بهش بگو شوخیه. داداش بهش بگو تو نیمیری.» ارسلان نزدیکم آمد اما من سریع از روی زمین بلند شدم، به طرف اسلحه جستی زدم و آن را فوری برداشتم. چشمانم از شدت خشم برق میزد. خنده ای عصبی کردم، اسلحه را به سمت ارسلان نشانه گرفتم. دیوانه شده بودم، حتما ارسلان هم این را فهمیده بود، چون گفت: « سمانه کار احمقانه ای نکن!» با صدای بلند شروع کردم به خندیدن، بلند بلند قهقهه میزدم، اما ناگهان ساکت شدم و با صدایی ترسناک و لحنی تهدید آمیز گفتم:

- تو در کمتر از بیست و چهار ساعت دو تا از پسرهایی را که من عاشقتشون بودم، ازم گرفتی!

- س... سمانه آرام باش.

- نه، نمیخوام. میدونی میخوام الآن بکشمت؟

خواننده ی عزیز، من کاملا جدی بودم. حق بدهید. اسلحه را به سمت شکمش نشانه رفتم، ارسلان با نگرانی نگاهم کرد و دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد، ماشه را کشیدم، و درست لحظه ای که شلیک کردم، دستی از پایین پای مرا کشید و به زمین افتادم. در نتیجه تیرم خطا رفت و به ساق پای ارسلان برخورد کرد. ارسلان فریادی بلند کشید و روی زمین افتاد و ساق پای خونینش را گرفت. من با خصومت به عرفان، که منو گرفته بود، نگاه کردم. عرفان بهم گفت: «نه... نکش... نکشش..اون...تن..تنها کسی...که...مواظبته...» و در این لحظه بود که زندگی برادر عزیزم به پایان رسید. فرصتی برای سوگواری نبود، ارسلان با پای زخمی اش از جا برخاست و به سمت اسلحه ای که از دستم افتاده بود پرید. منم سریع اسلحه را برداشتم و از آن انباری نفرین شده بیرون دویدم. لباس هایم تنها شامل مانتویی پارچه ای و شلواری جین بودند که مناسب ماه فروردین بودند، اما آن کوهستان خیلی سرد بود. حتی کف زمینش، در بعضی جاها لایه ی نازکی برف هم نشسته بود. وقتی نفس میکشیدی، جلوی دهانت بخار ظاهر میشد. به این ترتیب، طبیعی بود اگر بعد از یه مدتی این جا میماندم، به تکه قالبی از یخ تبدیل میشدم. با این همه شروع کردم به دویدن. کفش هایم مانع دویدم میشد، به همین خاطر، با وجود سرما، آن ها را درآوردم. پشت سرم صدای ارسلان را میشنیدم که صدایم میکرد؛ اما چون پاش زخمی شده بود نمیتوانست دنبالم بیاید. کلی دویدم، تا اینکه خسته شدم و روی تکه سنگی نشستم. بعد از آنکه کمی خستگی در کردم، بلند شدم و به اطرافم نگاه کردم تا شاید کلبه ای روستایی چیزی پیدا کنم؛ اما آنجا پرنده پر نمیزد. کمی جلوتر، فرورفتگی بزرگی در سنگی بود و مانند غار شده بود. تصمیم گرفتم شب را همان جا بگذرانم.

روی زمین سخت نشستم، به اشک هایم اجازه دادم تا در سوگ برادرم خود را نمایان سازند. ارسلان چه طور تونسته بود برادر ناتنی خود را بکشد؟ آیا او انسان بود؟ حقش بود بمیرد. یاد برادر بیچاره ام افتادم که حتی وقتی ارسلان به او شلیک کرد، باز نگذاشت تا انتقامش را بگیرم... فکر میکرد تنهایی تلف میشوم و به شخصی مثل ارسلان احتیاج پیدا خواهم کرد... او اشتباه میکرد... مثل همیشه... با یادآوری خاطراتم با عرفان، گریه ی آرامم به هق هق های بلندی تبدیل شد که هر فردی با شنیدنش، دلش به درد می آمد. به اسلحه ی در دستم نگاه کردم... برای یک لحظه خواستم خودم را از این زندگی خلاص کنم، اما احمقانه بود. عرفان رفته بود، همین طور شهاب... خدایا این چه سرنوشتیه که من دارم؟ آیا دارم برای گناهانم مجازات میشوم؟ اگر اینطور است، پس خدایا آن ها که گناهی نکرده اند، پس چرا آن ها را از زندگی محروم کردی؟

هوا تاریک شده بود، صداهای ترسناکی از جنگل می آمد. من همیشه از تنهایی میترسیدم. با اینکه سرنوشت خواسته بود که اغلب اوقات، برخلاف میل تنها باشم. الان هم ترسیده بودم، آن هم خیلی. اسلحه ام را محکم در دست گرفته بودم و آماده بودم به هر جانور وحشی که احتمالاً در آن جا زندگی میکند شلیک کنم. سرم را از داخل مخفیگاهم بیرون آوردم و به اطراف نگاهی انداختم. از ترس ارسالان جرئت نداشتم بیرون بیایم. بهتر بود تا دو روز آن جا صبر میکردم تا جناب رییس تشریف بیاورند و این قاتل سریالی وحشی را با خود از ایران خارج کنند. دو روز... برای منکه نه غذایی داشتم و نه جایی را بلد بودم، و نه لباس گرمی داشتم خیلی زیاد بود. ساکت همان جا نشستم و برای آرامش روح برادرم، و همین طور شهاب، دعا کردم. هنوز باورم نمیشد آن ها رفته اند... آن هم برای همیشه. اما خب من چه کار میتوانستم بکنم جز این که ناراحتی و دردم را در خودم مدفون کنم؟

صبح شده بود، و من پس از خوابی ناآرام و پر از کابووس بیدار شده بودم. تصمیم گرفتم که از پناهگاهم بیرون بیایم، با وجود این که خطر وجود ارسالان آن بیرون بود، اما به هر حال باید در صورت لزوم باهانش رو به رو میشدم و حتی اگر ممکن بود، شرش را کم میکردم. خودم را برای هر اتفاقی آماده کرده بودم. از آنجا بیرون زدم، کش و قوسی به بدنم دادم. آن جا خیلی تنگ بود، به خاطر همین من نه میتونستم کامل دراز بکشم و نه میتونستم بایستم. درست مثل شکنجه میموند. چون خورشید از جلوم طلوع کرده بود، به خاطر همین به سمتی حرکت کردم که به نظرم باید جنوب باشه. بعد از حدود دو ساعت پیاده روی، خسته شدم و روی تکه سنگی نشستم. تشنه ام بود... اما آب نداشتم. روی تکه سنگ مقداری برف نشسته بود، کمی از آن را برداشتم و در دستانم نگه داشتم تا کمی آب شود، سپس آن را خوردم. مزه ی خاک میداد، حال را به هم زد. دوباره از جایم بلند شدم و به پیاده روی ادامه دادم. تا این جا که هیچ علامتی از حیات بشر ندیده بودم. هوا به شدت سرد بود و سوز سردی مثل تازیانه به بدنم میخورد. به جایی رسیدم که سرایشی تندی بود. با احتیاط گام برمیداشتم، هر آن ممکن بود لیز بخورم. اولش خواستم که برگردم، اما حوصله ی برگشتن این همه راه را نداشتم. از شاخه ای گرفتم و سعی کردم به سلامت از آن تنگنا عبور کنم. قدم اول و دوم را برداشتم، کف کفش هایم لیز بود، به خاطر همین کارم سخت شده بود. قدم سوم... چهارم... پایم را ناشیانه روی تکه سنگ بزرگی گذاشتم که به نظر محکم میومد، اما تا پایم را رویش گذاشتم، لغزید و افتاد. شاخه ی درخت کنده شد. من بی اختیار هوا را چنگ زدم و سعی کردم از جایی بگیرم، اما پیش از آنکه دستم به شاخه ای دیگر برسد، بین زمین و هوا معلق شدم، روی سرازیری تند افتادم و قل خوردم... درست مثل تویی پارچه ای... نمیدانم چی شد... ناگهان درد شدیدی را در سرم احساس کردم... و همه چی در تاریکی مطلق فرو رفت...

چشمانم را باز کردم... روی زمین سفت دراز کشیده بودم، درختای پر شاخ و برگ مانع دیدن آسمان میشدند. هوا نسبتاً تاریک بود. خواستم از جایم بلند شوم، اما ریزش

مایع گرمی را روی سرم حس کردم؛ خواستم سرم را لمس کنم، اما دست چپ حرکت نمیکرد، درد شدیدی را در قسمت چپ بدنم حس میکردم، سرم را برگرداندم تا ببینم چه بلایی سر دستم آمده است، از چیزی که دیدم وحشت کردم. دستم تکه پاره شده بود... پشت دستم شکافی دردناک به وجود آمده بود که خون ازش چکه میکرد، پوست کف دستم به طور کامل رفته بود و خیلی میسوخت. خونریزی آنقدر شدید بود که مطمئن بودم مرا میکشد. با دست راستم که فقط کمی زخمی شده بود، شالم را از روی سرم برداشتم. سرم گیج میرفت و به شدت درد میکرد. وقتی دست راستم را بالا بردم، کتفم آن قدر تیر کشید که جیغم به هوا رفت. با دیدن دوباره ی دستم، اشک هایم سرازیر شد. شالم را به دستانم بستم تا کمی جلوی خونریزی را بگیرد. شکم قار و قور صدا میداد، عرقی سرد بر پیشانی ام نشسته بود و احساس حالت تهوع داشتم. دستم را بستم، و در کمال خوشحالی متوجه تمشک های وحشی شدم که در بوته ای نه چندان دور روئیده بود. مانند کودکی چهار دست و پا به سمتش رفتم و کمی از آن ها را خوردم. با خوردنشان کمی انرژی گرفتم. سپس همان جا روی زمین دراز کشیدم. من هرطور شده باید زنده میماندم و انتقام مرگ شهاب و برادرم را از ارسلان میگرفتم. با وجود اینکه تازه به هوش آمده بودم، اما احساس خستگی میکردم. اما در آن سرما میترسیدم بخوابم و دیگر بلند نشوم. به امید پیدا کردن تمشک بیشتر، بوته را چنگ زدم و در آن گشتم. همین موقع بود که چیزی پشت شاخه های بوته توجهم را به خودش جلب کرد، خطوطی تیره و تار، از دور نمایان بود و شکل ناواضح کلبه ای را تشکیل میداد. بله، خواننده ی عزیز، کلبه. خدا میداند آن لحظه چه قدر خوشحال شدم و خدا را شکر کردم. به سختی و مشقت فراوان از جایم بلند شدم و لنگان لنگان به سمت کلبه به راه افتادم.

بعد از یک ربع پیاده روی با اعمال شاقه، به کلبه رسیدم. خالی از سکنه و درب و داغان به نظر می آمد. از طریق پنجره های غبارگرفته اش به داخل نگاهی انداختم. تاریک بود. دنبال درب ورودی کلبه گشتم. قفل و زنجیر شده بود. با اسلحه ام به در شلیک کردم و قفل آن را باز کردم. در را با احتیاط باز کردم و داخل کلبه شدم. کلبه ای جنگلی بود که به نظر میرسید برای جنگلبان پیری باشد که سال ها پیش مرده است. اسباب اساسیه ای مختصر و خاک گرفته داشت، شامل: مبلی زهوار در رفته، تابلویی دهاتی، میزی کوچک در وسط اتاق، گلدانی گل مصنوعی، پشتی نرم، فرش ارزان و میزی عسلی در گوشه ی اتاق قرار داشت. به گوشه ی اتاق نگاه کردم: چیزی شبیه آشپزخانه ای کوچک ساخته بودند با میزی دو نفره همراه صندلی، کابینت های خاک گرفته، اجاقی مسافرتی، و گنجه ای که احتمالاً با گذاشتن یخ در آن، نقش یخچال را بازی میکرد. در گوشه ای هم تشکی تک نفره و بالشت و پتویی کهنه گذاشته بودند.

پس روی تشک که اتفاقاً نرم هم بود رفتم و پتو را روی خودم کشیدم، و تا صبح استراحت کردم.

صبح که شد، از جایم بلند شدم. میتوانستم دستم را تکان دهم، البته دردی وحشتناک داشت. حالا که هوا روشن بود، اشیایی را دیدم که تا دیشب متوجهشان نبودم: آینه ای کثیف که به دیواری زده بودند، جا لباسی که یک شلوار و پیرهن کهنه ی مردانه به آن اویزان بود، ساعتی رو میزی روی میز و سینک ظرفشویی که جرم گرفته بود. روبروی آینه رفتم و خودم را نگاه کردم، وضعم بدتر از چیزی بود که تصور میکردم، لابد بعد از بیهوش شدنم هم سقوطم ادامه داشته. چشم راستم کمی ورم کرده بود و بنفش شده بود، گونه ی چپم زخمی شده بود، و دماغم هم خونی بود. روی سرم هم دلمه های خون دیده میشد. به سمت سینک ظرفشویی رفتم اما ازش آبی نمیومد. پس به ناچار با پارچه های لباس صورتم را پاک کردم، سپس با لباس های کهنه، سرم را بستم. همان موقع تلفنی قدیمی را روی میز عسلی دیدم... سریع سمتش رفتم و تلفن را برداشتم... شماره ها را گرفتم و در کمال حیرت و ناباوریم، بوق زد....

از هیجان نفسم بند آمده بود، بالاخره از این جهنم خلاص میشدم. فوری شماره ی ۱۱۰ را گرفتم، مردی پشت تلفن بود.

- بله بفرمایید؟

- الو؟ پلیس؟

- بله خانم.

- آقا من... من توی جنگل گم شدم. آسیب هم دیدم. تورو خدا کمک کنید!

- میدونید موقعیت فعلیتون کجاست؟

- نه... داخل یه کلبه ی خالیم...

- بسیار خب... از روی خطتون موقعیتتون رو شناسایی میکنیم.

- بله.

- باهاتون در تماس خواهیم بود.

از خوشحالی به گریه افتاده بودم. آقائه گفت: «لطفا خونسردی خودتونو حفظ کنین،

خانوم. چیزی دارید که به وسیله ی آن بتونید بهمون علامت بدین؟»

- بله، با اسلحه شلیک میکنم.

فکر کنم یارو شوکه شد.

- آه... بسیار خب. من قطع میکنم.

- باشه.

خیلی خوشحال بودم. خیلی خیلی خیلی خوشحال بودم. روی مبل نشستم و با امیدواری به پنجره خیره شدم.

چندین ساعت گذشت و خبری نشد. در این مدت، فکر و خاطرات عرفان و شهاب به

مغزم هجوم آوردند و یکی پس از دیگری، مانند صحنه های تند یک فیلم از مقابلم

میگذشتند. چشمانم را بستم و دعا کردم. دیگر کم کم داشتم امیدم را از دست میدادم، اما

بعد از مدتی، صدای هلیکوپتر را شنیدم. با سختی از کلبه بیرون دویدم. از میان شاخه

های درخت، هلیکوپتر را دیدم و آرم پلیسش را تشخیص دادم. اسلحه ام را درآوردم و

به سمت هوا، دوبار شلیک کردم. کسی از پشت بلندگویی گفت: «موقعیتتون رو شناسایی کردیم، منتظرمان باشید تا گروهی را به دنبالتان بفرستیم.» بار دیگر شلیک کردم تا بفهمند منظورشان را متوجه شده ام. حدود نیم ساعت بعد، افراد پلیس رسیدند. من را به بیرون همراهیم کردند و به جاده رساندند. از آن جا سوار ماشین پلیس شدم. چندین ساعت بعد، به زادگاهم برگشتم. از خوشحالی اشک در چشمانم جمع شده بود. مرا به بیمارستان بردند و بستریم کردند. دکتر بهم گفت که باید دستم را فوری عمل کنند. طولی نکشید که خودم را در اتاق عمل دیدم.

\*\*\*\*

به آرامی چشمانم را باز کردم. اولین عملی بود که تا به حال داشتم، پرستار بهم سرم وصل کرد و با لبخندی مهربان گفت: «عمل خوبی داشتی عزیزم، چیزی نمیخواهی؟» - نه، ممنون.

- کمی استراحت کن، الاناست که پلیسا بریزن سرت.

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم. به اطرافم نگاه کردم. داخل بیمارستانی نسبتا مجهز بودم. من فقط یکی دو بار به بیمارستان آمدم، اونم مال وقتی بود که ارسال دعواش شده بود و حسابی کتک خورده بود. ارسال... با یادآوری اسم او اخمی کردم که ماهیچه های صورتم را به درد آورد.

کمی خوابیدم، وقتی بیدار شدم، دستم خیلی درد میکرد. قیافه ام را در هم کشیدم. همون لحظه در باز شد و قیافه ای آشنا در آستانه ی در ظاهر شد: ایمان. اون با خوشحالی توام با نگرانی بهم لبخند زد و حالم را جویا شد.

- دختر تو مارو خیلی نگران کردی.

- شرمنده.

بهش لبخندی خشک زدم. سوالی بود که میخواستم ازش بپرسم... ولی از جوابی که ممکن بود بهم بده وحشت داشتم. اما در نهایت دلم را به دریا زدم و پرسیدم: «ایمان.. چیزه... ام... شهاب حالش خوبه؟»

بهم نگاه کرد، حالت چشمانش افسرده شد، فهمیدم چی قراره بشنوم.

- بهم نگو که...

- متاسفم سمانه.

- امکان نداره...

- نگران نباش... مطمئنم خیلی زود به هوش میاد.

- چی؟

- دکتر گفته هنوز امیدی هست.

- یعنی... داری میگی زندس؟

- پس چی فکر کردی اون به این آسونی میمیره!؟

- بگو به خدا.

- به خدا زندس.



خواننده ی عزیز، اگر ایمان مرد نبود همون موقع میپریدم بغلش! پس شهاب  
زندست... شهاب من زندست... خدایا شکر!

- حالا کجا هست؟

- تو همین بیمارستانه.

بدون توجه به سرم و درد دستم از جام پریدم. ایمان گفت: «چیکار میکنی؟»

- میخوام ببینمش. منو ببر پیشش.

- با این وضعت که نمیتونی!

- منو ببر پیشش.

- ای بابا!

- همین که گفتم!

- خیلی خوب. بیا بریم.

و رفتیم. او آنجا بود. مثل همیشه با ابهت، اما اینبار چشمان زیبایش را بسته بود و به  
آرامی خوابیده بود، خوابی که امیدوار بودم زودتر تمام شود. دستگاه های زیادی  
اطرافش بوق بوق میکردند. بهش سرم وصل بود. نه تنها سرم، بلکه کلی ماسماسک  
پزشکی دیگه هم بود. و مهمتر از همه، او نفس میکشید...

بله، او نفس میکشید. به امید خدا هم چشمانش را باز میکرد. من امیدوار بودم. به  
سمت شهاب رفتم، کنارش روی تخت نشستم و به ایمان نگاهی کردم. خوشبختانه آنقدر  
باهوش بود که بفهمد میخوام با شهاب تنها باشم. وقتی ایمان رفت، دست سالم را بلند  
کردم و در دستان شهاب گذاشتم و شروع کردم باهانش صحبت کردن.

- شهاب؟ شهاب؟ آقا شهاب؟ من اینجام... سمانه اینجاست. صحیح و سالم.

البته امیدوار بودم وقتی چشمانش را باز میکند، قسمت آخر حرفم را که دروغی  
احمقانه بود فراموش کرده باشد.

- شهاب، من اینجام. تو رو خدا چشمتو باز کن. من اینجام.

اشک هایم گونه هایم را خیس کردند.

- شهاب، تو که از پیشم نمیری، نه؟ عرفان خیلی بی معرفته... اون از پیشم رفت... تو  
مثل اون نباش، باشه؟

حال دیگر توان کنترل خودم را از دست داده بودم؛ ادامه دادم:

- دیوونه، میدونی وقتی تصادفتو دیدم داشتم روانی میشدم؟ تو خجالت نمیکشی منو  
سکته میدی؟ حالا هم حتما برای معذرت خواهی باید بیدار شی، فهمیدی؟ شهاب تو رو  
خدا...

حق هق هایم مانع از صحبت کردنم شد. سرم را روی سینه اش گذاشتم و مانند موجود  
بدبخت و فلک زده ای گریه کردم. کمی که آرام شدم، گفتم: «شهاب، اوضاع برام  
خیلی سخته... تو رو خدا تنهام نذار. شهاب منو ببخش، همه ی این اتفاقا تقصیر منه.  
منو ببخش... متاسفم... متاسفم نمیخواستم اینجوری بشه.»

سرم را از روی سینه اش که بالا و پایین میرفت برداشتم و به چهره اش نگاه کردم. خدای من، قلبم با دیدن چهره اش از جا کنده شد. آنجا نشستم... و تنها کاری که از دستم برمی آمد، گرفتن دست هایش و دعا کردن برای بهبودی اش بود. چندین دقیقه گذشت. در باز شد و ایمان گفت: «سمانه... فکر کنم باید چند ساعتی بیرون منتظر باشی، شهاب ملاقاتی داره.»

- آه پدر و مادرش؟

- نه پدرش که خارجه و مادرش هم که فوت کرده... راستش نامزد سابق شهاب اومه تا...

همون موقع دختری زیبا ایمان را کنار زد و با گفتن این جمله حرف او را نیمه تمام گذاشت: «از سر راهم برو کنار گنده بک!» و با کفش های پاشنه بلندش تلوک کنان وارد اتاق شد، من با دیدن او از جام پریدم، آن دختر غریبه نبود، آشنا بود، یا بهتر بگم، خیلی آشنا بود، دختری که ازش متنفر بودم، با پوست مرمری و چشمان سبزش بهم چشم دوخته بود، و من هم با پوست تیره و چشمان سیاهم بهش چشم دوخته بودم، او کسی نبود جز مریم.

- تو اینجا چه غلطی میکنی؟

خواننده ی عزیز، او در واقع نگفت چه غلطی میکنی، در عوض اصطلاح دیگری را به کار برد که ترجیح دادم در این کتاب ازش استفاده نکنم!

- اوم من، خب میدونی... اصن خودت اینجا چیکار میکنی؟

- هاه، من تنها کسیم که وجودم اینجا ضروریه، برخلاف بعضیا.

ضروری را با غلظت خاصی گفت که مخصوص خودش بود. ادامه داد:

- من نامزد شهابم، وقتی عشقم تو همچین وضعی میفته، باید همراهش باشم.

- اما مگه باهانش به هم نزده بودی؟

- برو بیرون دختر، میخوام کمی باهانش صحبت کنم.

خواننده ی عزیز، تعجب نکنید، شما درست فکر میکنید، او به عنوان دخترخاله ام و تنها فامیلم باید عالم را جویا میشد، اما ظاهرا من ارزش شدن وقت باارزش این خانم را نداشتم.

من از اتاق بیرون رفتم و روی صندلی نشستم. ایمان هم کنارم نشست. آهی کشیدم و گفتم: «مگه آن ها به هم نزده بودن؟»

- آره بابا، شهاب بدبخت یه هفته بیشتر دووم نیورد. اون دختر روانیه، به جرئت میتونم بگم وقتی شهاب باهانش بود، مرگ را از نزدیک ملاقات کرد!

- پس چرا از اول با هم نامزد شدن؟

- یه روز، خیلی وقت پیش، توی خونه ی شهاب اینا آتیش سوزی میشه. اون موقع شهاب ده ساله بوده، اون توی آتیش میمونه، اما پرستارش، اون رو نجات میده. اونموقع پرستار دختری رو باردار بوده، وقتی اون پرستار شهاب را از آتیش سوزی بیرون میاره، پدر شهاب مقدار قابل توجهی پول به سرپرست خانوادشون میده و

همینطور قرار میشه که دختر اون خانواده با شهاب ازدواج کنه. اما پس از زایمان، اون پرستار میمیره و شوهرش با پولاً فرار میکنه. پدر شهاب کلی دنبال اون بچه ها میگردد اما پیداشون نمیکنه، از قضا خواهر اون پرستار هم دختری داشته و پدر شهاب برای اینکه روح اون خانوم شاد شه، قرار میداره که دختر خواهر آن خانوم با شهاب عروسی کنه. یعنی همین مریم.»

کلمات جمله ی آخر حرفش، مثل پتک بر سرم کوبیده شد... دختر خواهر آن خانوم، یعنی مریم...

آن خانوم... حامله بوده... موقع زایمان مرده... همسرش با پولاً فرار کرده... دختر خواهر آن خانوم مریم... مریم که دخترخاله ی منه... اون دختر خاله ی منه... که میشه دختر خواهر مادرم که موقع زایمان مرده و همسرش، یعنی پدرم همون موقع غییش زده... خدای من... یعنی من همون دخترم که از اولم قرار بوده با شهاب ازدواج کنه؟

ایمان ادامه داد: «بعد از اون پدر شهاب همه جوره خانواده ی مریم اینا رو ساپورت میکرده، همینطور کلی هم دنبال اون دختر و برادرش گشته تا زندگیشونو سروسامون بده، اما انگار اونا دود شدن رفتن هوا. آخه بابای شهاب چیزیم از شون نمیدونسته، فقط میدونسته که اسم پسره ارشیا بوده و اسم دختره هم، پدره نسیم گذاشته بوده. فامیلیشونم که نوریان بوده. همین، فقط همینقدر از شون اطلاعات داشته... اما همچین کسای انگار اصن وجود خارجی نداشتن.»

رنگم پریده بود و دهانم خشک شده بود. پرسیدم: «اگه ازدواج مریم و شهاب از قبل تعیین شده بوده، پس چه طور پدر شهاب با جدایی اونا موافقت کرده بوده؟»  
- من کی گفتم موافقت کرده؟ پدر شهاب بعد از اینکه شهاب کلی مخالفت کرد، اونو طرد کرد. گفت به آمریکا میره تا قیافه ی پسر قدر شناسشو نبینه.  
- صبر کن ببینم، یعنی این خود شهاب بوده که با مریم به هم زده؟  
طبق اون چیزی که یادم میاد، شهاب بهم گفته بود که نامزدش به خاطر کارش ازش جدا شده.

- او، آره بابا شهاب خودش به هم زد. البته یکی از دلایلم تو بودی.  
- من؟

- او هوم. سمانه شهاب خیلی دوستت داره.  
- آه.

- بسیار خب من دیگه میرم به کارام برسم. راستی همین روزاست که بابای شهاب برای دیدن پسرش بیاد.  
- آها.

خواننده ی عزیز، تصور اینکه افکارم چه قدر قاطی پاتی بود برای شما دشوار است. همیشه دوست داشتم درمورد گذشته ام بیشتر بدانم، اما حالا خیلی چیزها میدانستم که به مذاقم خوش نیامده بود. چرا؟ چون که همیشه در تصوراتم از پدرم مردی مهربان

داشتم که پس از مرگ مادرم، توان نگاه کردن در چشمانمان و دیدن بدبختیمان را نداشت به خاطر همین با کنار گذاشتن خود از زندگی دو کودکش، زندگی آنان را بهتر کرده بود. و حالا واقعیت طور دیگری بود: پدرم مردی سنگدل بود که فقط به فکر پول بود و پس از مرگ همسرش، با خوشحالی بچه ها را به خاله شان سپرده بود و پول هایی را که حق من و عرفان (شاید بهتر باشد بگویم ارشیا، اما تمایلی به نام اصلی خودم، یعنی نسیم، نداشتم) را برداشته بود و در رفته بود. و اما تصورم از خاله ام هم با رسیدن فکری به ذهنم در هم شکست: منکه از محبوه تصور زنی فداکار و خواهری وفادار به مادرم را داشتم که پس از مرگ خواهر عزیزش بچه هایش را زیر بال و پر خودش گرفته بود، ناگهان به این فکر افتادم که شاید او ما را پیش خودش نگه داشته بوده تا اسم های ما رو عوض کنه و حواسش باشه ما از ماجرا بویی نبریم تا پول ها به خانواده ی خودش برسد و دخترش هم با مرد کاملی چون شهاب ازدواج کند. بله، او در حقیقت با پولی که برای ما بود ما را بزرگ میکرد و منتش را هم بر سرمان میگذاشت. همین طور از گفتن واقعیت که حق ما بود اجتناب میکرد. زندگی ظالمانه است، آن هم خیلی زیاد. اما راستش را بخواهید به این موضوع اهمیتی ندادم. بیشتر فکرم طرف شهاب بود. امیدوار بودم دوباره بتوانم صدایش را بشنوم. همان موقع مریم از اتاق بیرون آمده بود، چشمانش سرخ شده بود و به نظر می آمد گریه کرده است. بهم گفت: «خب، حالا بگو اینجا چیکار میکنی؟»

- حتی متوجه نشدی که دستم تکه پاره شده و به خاطر این الان اینجام؟  
نگاهی به دستام انداخت و چشمان بی تفاوتش را به من دوخت. حالا میفهمیدم او چرا از من اینقدر متنفر است، هرچی باشد من رقیبش بودم، از اول زندگی.

- اما چرا تو اتاق شهاب من بودی؟

- چرا؟! اشکالی دارد که برای گرفتن حقم، حقی که از وقتی به دنیا آمدم مال من بوده، با کسی که مقدر شده باهانش ازدواج کنم، یعنی شهاب، ملاقاتی داشته باشم؟  
مریم چشماش گشاد شد، فهمید که از قضیه بو بردم.

- تو چطور...؟

- چطور فهمیدم آره؟

- آره.

- کلا غا خبرا رو میرسونن.

- سمانه...

- یا بهتره بگی نسیم، نسیم نوریان. نه سمانه رسولی... او خدای من! من نباید تو را سرزنش کنم، تقصیر تو نیست؛ بلکه همش زیر سر این مادر بدجنسته که واسه ی تو همش زندگی دیگران را خراب کرد و تو آخرشم هیچی نشدی. واست متاسفم، مریم. سپس بدون اینکه اجازه بدهم مریم جوابمو بده، رویم را برگرداندم و با گام هایی بلند به اتاقم رفتم. در را قفل کردم و خودم را تالاب روی تخت انداختم، این دفعه دیگر

آنقدر پر بودم که دلیل کافی برای زار زدنم را داشته باشم... زندگی، درست مثل تویی بسکتبال بود که مردم باهانش بازی میکردند و از یکی به دیگری پاس داده میشد. همونجوری روی تختم خوابم برد که کسی در زد و وارد اتاق شد. پلیسی بود با چهره ای که لرزه در بدن هرکس ایجاد میکرد.

- خانم رسولی؟

- بله.

- من از اداره ی آگاهی اومدم، با توجه به شرایط نامساعد جسمیتون زیاد وقتتونو نمیگیرم. چند تا سوال داشتم.

- بفرمایید.

او سوال هایش را در مورد فرار از زندان و مرگ فرخ و عرفان پرسید و من هر چه را میدانستم بهش گفتم. در پایان او به نظر راضی میرسید. گفت: «اوه راستی، گفتم شاید بد نباشد بدانید که خانم خسروی را در فرودگاه دستگیر کردیم.»

- خانم خسروی؟

- فکر کنم شما او را با نام کوچک شهناز میشناسید.

- اون رو دستگیرش کردین؟ واقعا؟

- بله.

با کنجکاوی بهم نگاه کرد تا افکارم را حدس بزند.

- آها... من از این بابت خیلی خوشحالم.

- واقعا؟

یه چیزی توی این مرده بود که حرص منو درمی آورد. میخواستم خرخره اش را بجوم، چرایش را هم نمیدانم.

- بله واقعا.

- یعنی شما هنوز هم ادعا میکنین که از قضیه ی قاچاق خبری نداشتین؟

- آقای محترم، باید خدمتون عرض کنم که نه تنها ادعا میکنم، بلکه به شدت روش پافشاری هم میکنم.

- خیلی خب، به زودی معلوم میشود حق با کی بوده.

- میتونم یه خواهشی ازتون بکنم؟

- چه خواهشی؟

- تا زمان به هوش آمدن شهاب، بازجویی از خانم خسروی را متوقف کنید. دوست دارم او از ایشان و من بازجویی کند.

- درخواستتان را به رییس پلیس خواهم گفتم، ایشان در این مورد تصمیم خواهند گرفت.

- ممنونم.

- خب، من دیگه میرم. به افسر رحیمی هم میگویم که حواسشان به شما باشد.

- افسر رحیمی؟

- آه... ایمانو میگم.  
- آها باشه.  
- پس فعلا خدا نگهدارتون.  
- خداحافظ.

او رفت و من روی تخت دراز کشیدم. خیلی دوست داشتم که برم پیش شهاب، اما میترسیدم بهم تهمت فرار بزنند. در عوض به این فکر کردم که آیا شهناز حاضر است اعتراف کند که من از قضیه خبر نداشتم؟ همین طور به این فکر کردم که الان ارسالن کجاست؟ آیا بیخیال من شده یا هنوزم داره دنبالم میگرده؟ از ته دل دعا کردم برای همیشه از زندگیم بیرون رفته باشه. ساعت ها همین طور فکر مشغول بودم. دلم برای شهاب تنگ شد، بلند شدم و لای در را کمی باز کردم. به بیرون نگاه کردم تا شاید ایمان را ببینم. او نبود. سرخود به اتاق شهاب رفتم و وارد اتاقش شدم و کنارش نشستم. دست هایش را گرفتم، باهانش درد دل کردم، حتی حرف هایی که ایمان بهم زده بود رو هم گفتم.

- شهاب... مریم، یعنی نامزد سابقته، دختر خاله ی منه، این یعنی من دختر همون پرستاریم که تو رو از آتیش سوزی نجات داده؟  
بعد فهمیدم که چرا خاله ام هرگز از مادرم برایم صحبت نکرده بود، نمیخواست من چیزی بفهمم.

همانطور که دست شهاب را گرفته بودم و این حرف را میزدم، فشار کوچکی را در دستم حس کردم. دستم را سریع از دست شهاب درآوردم و به دقت به دست های شهاب نگاه کردم، خدای من! او داشت حرکت میکرد! با عجله گفتم: «شهاب منم سمانه! آگه صدامو میشنوی دستمو فشار بده!» و او دستم را فشار داد... فشاری ضعیف... سریع پرستار و دکتر را صدا زدم، آن ها بالای سر شهاب آمدند و ایمان هم خود را رساند. ما با نگرانی مشغول تماشای دکترها بودیم، بالاخره یکی از آن ها گفت: «به هوش اومد! خدا رو شکر!» ما که نفسمان را حبس کرده بودیم، از آسودگی خیال نفسی راحت کشیدیم. من بالای تخت رفتم و لبخند زدم. ایمان هم همین طور. شهاب به آرامی چشم هایش را باز کرد. چشمانش را روی حاضرین گرداند و وقتی به من رسید، ثابت شد. چندتا پلک زد. من گفتم: «سلام... میبینم که داشتی از پا درمیومدی مرد!» او لبخندی کوچک بهم زد. دکتر گفت که نمیتواند صحبت کند. شهاب دهانش را باز و بسته کرد ولی صدایی ازش خارج نشد. ایمان گفت: «بچه ی لوس میخواد ثابت کنه میتونه حرف بزنه!»

- اوه ادیتش نکن!  
از آن روز، من فقط پیش شهاب بودم. مدام باهانش حرف میزدم و یا برایش کتاب میخواندم. یکی دو بار هم برایش موسیقی و فیلم گذاشتم. اما از خودم و اتفاقاتی که اخیرا افتاده بود هیچ نگفتم. خود من هم روز به روز دستم بهتر میشد. ورم چشمم به

طور کامل خوابیده بود و زخم هایم هم ترمیم میشد. شهاب هم هر روز هشیارتر از روز قبل بود. همیشه با ورود من لبخندی زیبا میزد که قند را در دلم آب میکرد. فکر کنم یک هفته شده بود، روزها مثل برق و باد میگذشت. مریم هم یکی دوبار به ملاقات شهاب آمد ولی با من هیچ حرفی نزد. شهاب کم کم میتوانست صحبت کند و این مایه ی خوشحالی بود. بعد از این یک هفته، شهاب ملاقاتی ویژه داشت، او کسی نبود جز پدر شهاب!

قضیه از آنجا بود که یکشنبه روزی، من داخل اتاق شهاب نشسته بودم و برایش رمانی کلاسیک میخوندم. خوشبختانه ایمان از این کتاب ها زیاد داشت. شهاب دیگه کسل شده بود؛ به همین خاطر من کتاب را بستم و گفتم: «خسته شدی آره؟ منم دیگه دارم بالا میارم.» او به سختی گفت: «منونم.»

- از اینکه دارم خودمو سرگرم میکنم!-

او خندید. همان موقع در باز شد و پیرمردی با عصا وارد اتاق شد. ظاهر این مرد کمی عجیب بود، از آنجایی که چاق و قد کوتاه بود و میشود گفت طول و عرضش تقریباً یکی بود. مشخص بود خرپول است و از آن آدم هایی که به دیگران دستور میدهند. موهای کم پشت جو گندمی داشت و کت و شلواری سفید با کراوات صورتی زده بود. با عصبانیت فریاد کشید: «برو بیرون دختر! میخوام با پسر صحبت کنم.» شهاب خودش را جمع و جور کرد و به آرامی گفت: «پدر...!» من به شهاب نگاه کردم و گفتم: «آقای محترم من تا زمانیکه خودش نخواست از اینجا جُم نمیخورم.» مرد نزدیک آمد، به چهره ام دقیق شد و گفت: «چه قدر چهره ی شما آشناست... ما همدیگر را جایی ندیدیم؟»

- فکر نمیکنم.

- واو، تو چه قدر شبیه خدمتکار خدا بیامرز منزل قبلی ما هستی... مرجان خانوم.»

پس اسم مادرم مرجان بوده. او پرسید: «اسمت چیه دخترم؟»

- من؟ نسیم نوریان.

چی... گفتی اسمت نسیمه؟ نسیم نوریان؟

- بله، من نسیم نوریانم. برادرم هم ارشیا نوریان، مادرم هم مرجانه.

- خدای بزرگ! غیرممکنه.

صدای نفس های بلند شهاب را میشنیدم. به سمتش برگشتم و گفتم: «منم که این قضیه رو فهمیدم، درست مثل شماها شوکه شدم. مریم، دخترخاله ی منه. اینطور که خالم بهم گفته بوده، مادرم موقع زایمان مرده بوده و پدرم هم پس از اون غیبش زده بوده. خالم به ما در مورد اینکه مادرم خونه ی شما کار میکرده هیچی نگفته بود، تازه اون اسم من و برادرم رو هم تغییر داده بود. اما اونروز که مریمو دیدم، ایمان این چیزها رو به من گفت.»

- خدای من... تو همون دختری! باورم نمیشه من بالاخره پیدات کردم! نسیم، تو درست مثل مادرتی! چهره ی اون درست مثل مال تو بود، حتی صدات و طرز حرف

زدنت هم مثل اونه! من اونو خوب به یاد دارم ، واقعا زن دلسوزی بود. شهاب زندگیشو مدیون اون زنه.» بعد به شهاب نگاهی پرمعنا کرد، منم برگشتم و به شهاب نگاه کردم، چشمانش پر از اشک شده بود، حتی قطره ای اشک هم از چشمش افتاد. من به شوخی بهش گفتم: «اشکتو دیدم مرد! اما شما، جناب، لطفا منو با اسم سمانه صدا کنید.»

- برادرت... برادرت کجاست دخترم؟ اونموقع که من دیدمش سه سالش بود، بچه ی شیرینی بود.»

- خب... اون...

با یادآوری عرفان، قلبم درد آمد. گویی حفره ای خالی در سینه ام وجود دارد. دیدم را پرده ای اشک تار کرد، رویم را به طرف پنجره برگرداندم تا اشک های احتمالم دیده نشود، گفتم: «او... نیستش.»

- خب... کجاست؟

به یاد آوردم که شهاب هنوز چیزی از ماجراها نمیداند.

- رفته... فرار کرد و به یه جای بهتر رفت... اون... اون منو تنها گذاشت و رفت.

و اشک هایم از چشمانم سرازیر شد. خدا را شکر کردم که کسی صورتم را نمیبیند. شهاب به سختی گفت: «سمانه... تو... میدونی کجاس؟»

- نه، من از دستشون فرار کردم.

بعد اشک هایم را سریع با دستم پاک کردم و بغضم را قورت دادم، لبخندی ساختگی زدم و گفتم: «شهاب، من همیشه دوست داشتم از گذشته ام چیزی بدانم، به لطف پدرت، حالا همه چیز را خواهم فهمید. من بیرون منتظرتان هستم، آقا.»

بعد سریع از اتاق بیرون رفتم و پدر و پسر را تنها گذاشتم.

خواننده ی عزیز، دلیل اینکه واقعیت را به پدر شهاب گفتم، به خاطر پول نبود، به هیچ وجه. من فقط میخواستم رابطه ی بین پدر و پسر را برگردانم.

بیرون روی صندلی ها نشستم و به دیوار تکیه دادم. دوباره برای عرفان احساس دلتنگی میکردم. عرفان... دلم برات تنگ شده... کجایی پسر؟

حدود نیم ساعت بعد پدر شهاب از اتاق بیرون آمد. چهره اش مهربانتر شده بود و لبخندی زیبا چهره اش را تزیین کرده بود.

- خب، دخترم...

او کنار من نشست و به دیوار رو به رویی به دقت خیره شد.

- سال هاست که من منتظر این لحظه ام... حالا که فرا رسیده، واقعا موندم چیکار باید بکنم... شهاب دست و پا شکسته برام تعریف کرد تو چرا اینجایی... شنیدم دستت رو

عمل کردی، الان حالت خوبه؟

- اوه بله آقا.

- وای پروردگار! اینقدر منو آقا خطاب نکن... بهم بگو پدر.

- پ... پدر.



- حالا شد.

گفتن این لفظ، آرامشی را به وجودم آورد... آرامشی خاص، آرامشی توام با حس اینکه پشتت خالی نیست.

- حالا دخترم، همه چیز را برایم تعریف کن.

من هم همه چیز را برایش گفتم. وقتی نوبت به قسمتی شد که عرفان گلوله خورد، بغضم ترکید. او با گذاشتن دستی روی شانه ام باهام همدردی کرد.

- نگران نباش، دخترم. مطمئن باش وکیل های من از پس شهناز برمی آیند.

- واقعا ازتون ممنونم.

- من به گردن مادرت خیلی بدهکارم، اما متاسفانه اون نیست که بدهیاشو بگیره. به خاطر همین، همه جوره از تو حمایت خواهم کرد. حالا برو کمی استراحت کن، من مراقب شهاب خواهم بود.

- چشم. فعلا با اجازتون.

بلند شدم که بروم اما ناگهان گفت: «ام... راستی چیزیه دخترم... میخواستم یه سوال شخصی ازت بکنم؟»

- چه سوالی؟

- تو... احیانا شهابو دوستش داری؟

- اوه... خب میدونین... من عاشقشم!

- جدی؟

- جدی.

- خیلی خوبه.

- خیلی خوبه که شما میگین خیلی خوبه.

- میدونی امروز بهترین روز عمرمه! و اینا همش به خاطر توئه دخترم.

- شما لطف دارید، پدر.

- حالا میتونی بری.

من به اتاقم رفتم و در را بستم. روی تختم دراز کشیدم و گفتم: «خدایا شکرت! که داده ات نعمت است، و نداده ات حکمت!»

آن روز هم اینگونه به پایان رسید.

صبح که شد، از خواب بلند شدم. دستم تقریبا خوب شده بود و چهره ام هم به جز جای زخم، کاملا ترمیم شده بود. دستم کمتر درد میکرد، دست کم میتوانستم ازش استفاده بکنم. مثل همیشه برای دیدن شهاب از اتاقم بیرون زدم. وارد اتاق شهاب شدم. شهاب روی تخت به آرامی خوابیده بود و پدرش هم روی صندلی کناری اش خواب بود. برای آنکه آن ها را بیدار نکنم به آرامی به سمت در برگشتم؛ اما درآستانه ی در، درخشش چیزی توجه من را به خودش جلب کرد: همان ساعتی که روزی قصد دزدیدنش را داشتم، روی میز عسلی کنار دسته گل هایی بود که برای شهاب آورده بودند. یادم آمد که شهاب گفته بود این ساعت یادگاری کسی است. مصمم شدم دفعه ی

بعد قضیه ی این ساعت را از شهاب بپرسم... به جورایی احساس میکردم این ساعت به من مربوط میشود.

به اتاقم برگشتم و مشغول خواندن کتاب بلندی های بادگیر شدم، آن هم برای بار دوم. حدود یک سوم کتاب را خوانده بودم که تصمیم گرفتم دوباره به شهاب سری بزنم. از جایم بلند شدم، جلوی آینه ای کثیف موها و سر و وضعم را مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم. به در اتاق شهاب که رسیدم، در زدم و وارد اتاق شدم. شهاب بیدار بود و پدرش هم با لبخندی کنار پنجره ایستاده بود. متوجه شدم که ساعت دیگر روی میز نیست. روی تخت کنار شهاب نشستم و گفتم: «بهتری؟» او خودش را روی تخت جا به جا کرد و گفت: «آره، خیلی بهترم.» با خوشحالی متوجه شدم که شهاب صدایش دیگر مثل قبل آرام و گرفته نیست، بلکه درست مثل روز اولش و با همان صدای رسا صحبت میکرد. لبخند زدم: «خوبه.» به میزی که ساعت رویش بود نگاهی دوباره انداختم و تصمیم گرفتم فعلا بیخیال موضوع بشوم تا زمانی که اتفاقی ساعت را ببینم و حرفش را پیش بکشم. اما ظاهرا، خود شهاب حرفش را پیش کشید. او ساعت را از جیب بغلش درآورد، به پدرش نگاهی کرد و پدرش با عذرخواهی مختصری از اتاق بیرون رفت. شهاب دست هایش را که در دستان من قرار داشت، بیرون کشید و ساعت را به نرمی در دستم گذاشت؛ گفت: «یادته میگفتم این ساعت برام خیلی ارزشمنده؟»

- آره. قضیش چیه؟

- راستش... این ساعت مال تونه. به خاطر همین برام خیلی باارزش بود.

- ها؟

- اوم... بذار اینجوری بهت بگم. تولد بیست و پنج سالگی مرجان خانوم، مادرت بود. پدرم به اون این ساعت رو هدیه داد. اونم با اینکه از لحاظ مالی در مضیقه بود، اما اونو نفروخت. چون میگفت مهربانترین ارباب دنیا اینو بهش هدیه داده. من اون موقع هشت سالم بود، اما راستش چهره ی مرجان خانومو خوب به یاد ندارم. وقتی که مادرت تورو باردار شد، دو هفته قبل از فارغ شدنش، ساعت رو توی خونمون جا گذاشت. بعد از اون، به خاطر بارداریش دیگه خونمون نیومد تا اونو بهش پس بدیم. یه روز قبل از مرگش، بهم تلفن زد و ازم خواست که وقتی که زایمان کرد و ما به دیدنش رفتیم، این ساعت رو هم براش ببریم. میگفت میخواد اینو به دخترش هدیه بده، چون ارزشمندترین چیزیه که داشته... اما خب... اون هیچوقت نتونست اینو به دخترش هدیه بده، به خاطر همین، من اونو براش نگه داشتم. مطمئن بودم که یه روز نسیمو پیدا میکنم و اینو بهش میدم... حالا هم همینکارو میکنم، نسیم.

او با آرامش بهم لبخندی زد و گفت: «از طرف مادرت.»

من اشک در چشم هایم جمع شده بود و نمیدانستم چه باید بگویم. لبخندی زدم و با لکنت گفتم: «ممن... ممنونم شهاب.»

- کاری نکردم... امیدوارم مادرت الآن در بهشت، که جایگاه حتمیشه، خوشحال باشه.

- ممنونم شهاب... واقعا متشکرم.  
 - خواهش میکنم.  
 - کاش الآن عرفان اینجا بود تا اینو میدید.  
 - او... مطمئن باش اونو زود پیداش میکنیم. خیالت راحت.  
 خواننده ی عزیز، دیگر توانش را نداشتیم. ناگهان زدم زیر گریه و گفتم: «او شهاب!  
 او مرده!»  
 - چی؟! چطور...؟ ببینم سمانه... منو نگاه کن!»  
 و با دستش چانه ام را بالا گرفت. چهره اش غمگین و وحشت زده بود.  
 - کار ارسالش! اون نامرد بعد اینکه اون راننده رو کشت و برادرم باهانش دست به یقه  
 شد، به عرفان هم تیر زد. شهاب، ارسال قاتله! بعد منم اسلحه را برداشتم و خواستم  
 بهش شلیک کنم، اما عرفان جلومو گرفت و تیرم به پاش خطا رفت. بعد دویدم اومدم  
 بیرون که این بلاها سرم اومد.  
 دستم را روی صورتم گذاشته بودم و هق هق میکردم. شهاب دستش را از زیر چانه ام  
 برداشت. جرئت نداشتیم به صورتش نگاه کنم. او گفت: «چرا... زودتر بهم نگفتی؟»  
 - حالت خوب نبود. میخواستیم بهت بگم اما نمیخواستیم بهت استرس وارد شه. باور کن  
 خیلی سخت بود.  
 دست هایش را روی شانۀ ام گذاشت و گفت: «سمانه... من متاسفم... خواهش میکنم  
 گریه نکن باشه؟»  
 دستانم را از روی صورتم برداشتم ولی هنوز هق هق های تلخی میکردم. بعدش  
 جزییات ماجرا رو بهش گفتم. در آخرش اضافه کردم: «راستی شهاب، یه افسر پلیس  
 که همین چند روز پیش برای بازجویی اومده بود پیشم، گفت که شهنازو پیدا کردن.  
 منم ازش خواستم که بازجویی از من و شهنازو به تو بسپرن... هر وقت که حالت خوب  
 شه؛ آخه من اینجوری راحت ترم. میدونم برات سخته، شرمنده.» بعد فین فینی کردم.  
 او گفت: «او... نه بابا چه سختی؟ حتما... بذار حالم که خوب شد، به همه ی اینا  
 رسیدگی میکنم.»  
 - شهاب؟  
 - جانم؟  
 - زودتر خوب شو.  
 دستانم را گرفت و گفت: «چشم قربان، امر دیگه ای ندارین؟»  
 - نه!  
 - خب... میتونی ادامه ی اون رمان مسخره رو برام بخونی؟ دلم میخواد زودتر تموم  
 شه؛ رو اعصابه.  
 - آره رو اعصاب منم هست! صبر کن الآن میارمش.  
 بعد از به سمت اتاق خودم دویدم. کتاب را برداشتم و بدو بدو به اتاق شهاب رفتم.  
 درست مثل پادوها. وقتی به آستانه ی در که رسیدم در باز شد و بابای شهاب از اتاق

بیرون آمد. کمی جا خوردم، اما فوراً خودم را جمع و جور کردم و گفتم: «اوه! پدر!» او گفت: «دخترم من دیگه باید برم شرکت. میخوام برگردم آمریکا، اما راستش توانشو ندارم... میخوام آخر عمری تو وطنم بمونم.» بعد خداحافظی کردیم و من داخل اتاق شدم. کتاب را باز کردم و مشغول خواندن شدم.

روزگار به همین منوال میگذشت. یک هفته بعد، دکتر با خرسندی اعلام کرد که شهاب تحت مراقبت های ویژه ی من، بهبودی کامل یافته و میتواند مرخص شود. خودم هم که پنج روز پیش مرخص شده بودم، اما پیش شهاب تو بیمارستان مونده بودم. شهاب سرحال و شاداب از روی تخت پایین پرید و گفت: «خب! دیگه تموم شد!» من با ناراحتی فکر کردم که مجبورم برم خونه و تنها زندگی کنم، اما مهم این بود که شهاب درست مثل روز اولش شده بود و همین امروزم اصرار داشت که بره اداره پلیس، البته من نمیذارم.

- نه، شهاب! امروز تو میری خونه و استراحت میکنی. همین که گفتم.

- اوه، تو خیلی سختگیری سمانه.

- حالا هرچی.

- نه دیگه من باید هرچی زودتر این ارسال را دستگیر کنم و حقش را کف دستش بذارم.

با یادآوری اسم ارسال قیافه ام را درهم کشیدم.

- حالا یه روز دیرتر، چیزی نمیشه.

- نه سمانه.

- ینی چی که نه؟ رو مخ من نوشته تردمیل؟

- خخخخ نه عزیزم!

- خب پس امروز نمیری.

- آه... باشه این دفعه هم تو بردی.

- مثل همیشه.

- آره متاسفانه.

نخودی خندیدم. او پیرهن آبی بیمارستان را ناگهان از تنش درآورد و بالانتنه ی عریانش نمایان شد. من که شوکه شده بودم با دیدن اندام بی نقصش بلافاصله از جام پریدم و رومو اونوری کردم.

- حداقل یه هشدار ی بده!

- خخخخ باشه واسه ی دفعه بعد.

کمی دیر متوجه شدم منظورش از دفعه ی بعد چیه؛ وقتی فهمیدم داره درمورد چی صحبت میکنه، اخم کردم و گفتم: «هی!»

اما اون فقط خندید. گفت: «خب کارم تموم شد میتونی برگردی.»

وقتی برگشتم تی شرت مشکی پوشیده بود. از آسودگی خیال نفسی راحت کشیدم.

- خب... حالا بریم؟

- بریم.

او منو به خونه ام رسوند و خودش هم به خونه اش رفت. وقتی وارد خانه شدم، به هر جای آن که نگاه میکردم، خاطرات تلخ و شیرین زیادی به ذهنم هجوم می آوردند. روی زمین نشستم و به کوه لیف های تمام شده ام نگاه کردم. ناگهان یاد مادرم افتادم.

- مادر جون، ممنونم که شهاب منو نجات دادی. تو قهرمان منی!  
بعد روی ساعت دستی کشیدم و لبخندی به لب آوردم... زندگی، تلخی گذشته اش را تا حدودی از دست داده بود.

روسری و مانتوم را در آوردم و لباسی راحتی پوشیدم. کمی لیف ها را برای سرگرمی بافتم و کتاب خواندم. سپس تلویزیون کوچک و بدکیفیت دست دوم را روشن کردم و مشغول تماشای سریالی آبکی شدم.

ساعت سه بعد از ظهر بود که زنگ در به صدا درآمد. مانتوی دم دستی ام را پوشیدم و شالی آبی رنگ به سرم انداختم. در را باز کردم و محبوبه را در آستانه ی در دیدم. مطمئن نبودم چه واکنشی را باید داشته باشم.

- محبوبه!

- دخترم! عزیز دلم!

- چیزی شده؟

- میتونم بیام داخل؟

هنوز از دستش عصبانی بودم، با این حال به داخل دعوتش کردم. روی مبل زهوار در رفته نشست، به اطراف نگاهی کرد و گفت: «یک سالی میشه که اینجا نیومدم.» لیوان چای را روی تنها میز عسلی روی اتاق گذاشت و گفت: «سمانه... میخوام بدونم بعد از دونستن حقیقت در مورد چی فکر میکنی.»

- شاید بی ادبانه باشه، اما از شما متنفرم.

محبوبه که اخلاق منو خوب میشناخت، آهی کشید و گفت: «تو کاملاً درست فکر میکنی، چکار کنم تا منو ببخشی؟»

از گستاخی او من نیز جسارت پیدا کرده بودم.

- همین که تا آخر عمرت با عذاب وجدان زندگی کنی برام کافیه.

- اما من عذاب وجدان ندارم.

- پس کاری نمیتونی بکنی تا ببخشم.

محبوبه سخت و طولانی بهم نگاه کرد.

- پس التماس نمیکنم.

- منم التماس نمیکنم که التماس کنی.

پس بیا به قراری بذاریم، همین جا قرار بذاریم که آگه روزی همدیگرو توی خیابون دیدیم، یا تو و مریم با هم ملاقاتی داشتین، وانمود کنین هم دیگرو نمیشناسین.

خواننده ی عزیز، از اینکه به همین راحتی داشتتم تنها فامیلم را از دست میدادم، دلخور بودم.

- چرا؟

- چون واقعا هم همو نمیشناسیم. من سمانه رسولی رو میشناسم، نه نسیم نوریان.

- ولی من که قرار نیست به نام نسیم نوریان زندگی کنم.

- مهم نیست، اینجوری هممون راحت تریم. خب من دیگه میرم، با اجازه.

- به سلامت.

او که رفت تالاپ خودم را روی میل انداختم و شقیقه هایم را با دست هایم ماساژ دادم. بین خودمان بماند، این کار واقعا هیچ تاثیری در سردرد ندارد، اما کلی کلاس داره! بعد دست و صورتم را شستم. به تصویر خودم در آینه نگاه کردم، خدایا چه قدر لاغر شده بودم.

تصمیم گرفتم این قضیه را فراموش کنم. به خودم گفتم: «آره سمانه... این جوری خیلی بهتره؛ اینجوری دیگه لازم نیست با مریم صحبت کنی.» روی تشکم خوابیدم، اینبار خبری از کابووس نبود.

پنج سال بعد

- خانم رسولی! استاد کارتون دارن.

- اومدم اومدم.

سریع از پله ها پایین دویدم. اوف، این کفش های پاشنه بلند واقعا مایه ی عذابند! مقنعه و مانتوم رو درست کردم، در زدم و وارد شدم.

- بفرمایید.

وارد اتاق اساتید شدم. هیچکس نبود، فقط استاد مختاری روی صندلی نشسته بود و به دقت به ورقه هایی خیره شده بود.

- با من کاری داشتین استاد؟

او با چشم های بی حالتش به من نگاه کرد.

- خانم رسولی! از صبح دنبالتون میگردم.

- ببخشید، توی کتابخانه بودم.

- بسیار خب... موضوع پایان نامتونو بگین.

- آه بله.

بعد یه مشت کاغذ از کیفم در آوردم و گذاشتم جلوش و شروع کردم سخنرانی کردن. پس از پایان صحبتام، او گفت: «خوبه... بسیار خوبه... مدرک لیسانس خوشحال میشود برای شما باشد!»

لبخندی زدم و تشکر کردم. بعد از اینکه منو مرخص کرد، با خوشحالی بیرون آمدم و نفسی راحت کشیدم... آخیش!

از دانشگاه زدم بیرون، و آنجا شهاب با ماشین فاخرش منتظرم بود. با دیدن من از ماشین پیاده شد و دست هایش را برای آغوش باز کرد. منم بغلش دویدم و گفتم: «حله! پایان ناممو میگم! مختاری تاییدش کرد!»

- عالیه! بریم بستنی بخوریم؟

- بریم!
- ببینم حلقه کو خانمی؟
- ایناهانش!
- چرا دستت نکردی؟
- چون قبل از صحبتتم با استاد داشتم نماز میخوندم.
- آها. خب بریم عزیزم.
- میگما خوبه حالا عروسی نکردیم این فقط حلقه ی نامزدیه.
- شهاب بهم چشم غره رفت و من ساکت شدم. بعد از خوردن بستنی، سوار ماشین شدیم و راهی خانه.
- راستی شهناز عفوی خوردها.
- ا جدی؟
- آره قرار بود بیست و پنج سال باشه که شده هیجده سال.
- آها.
- خدا رو شکر، حداقل همون موقع اعتراف کرد که سرتو کلاه گذاشته بوده.
- آره، وگرنه من الان اینجا نبودم.
- نگران نباش سمانه، ارسالن را هم میگیرم.
- من دیگه اونو فراموش کردم و واسم مهم نیست زنده باشه یا مرده.
- اوه ولی واسه من مهمه.
- شانه هایم را بالا انداختم. پنج سال بود که شهاب این حرف ها را میزد ولی هنوز هیچ خبری از ارسالن نبود. حتی حالا که شهاب رییس پلیس شده بود و اختیارات بیشتری داشت، ولی انگار ارسالن آب شده بود رفته بود توی زمین.
- به آپارتمانی رسیدیم که پدر شهاب چهار سال پیش برایم گرفته بود. البته اون خیلی اصرار کرده بود که من برم پیش خودشون، اما من آنقدر حیا داشتم که حتی با وجود یه عالمه خدمتکار، هم خونه ای با شهاب رو قبول نکنم. خانه ام درست یک کوچه بغل خونه ی شهاب اینا بود. من عاشق این آپارتمان بودم. زیبا، آبرومند، نقلی و مدرن بود. در کوچه ای از مناطق بالاشهر تهران، دنج و خلوت بود. همش هم هشت واحد بود. از ماشین پیاده شدم، از دور برای شهاب بای بای کردم. کلید را داخل در آپارتمان کردم که همسایه مان را دیدم:
- به به سلام سمانه جون! خوبی عزیزم؟
- ممنون آرمیتا جون. چه خبرا؟
- سلامتی. آقاتون خوبه؟
- چشمکی بهم زد و من هم لبخند زدم.
- خوبه سلام داره خدمتتون.
- خب قرار مدارای عروسیتونو نریختین هنوز؟
- آه... نه راستش من هنوز برای ازدواج آماده نیستم.

- او با بدگمانی نگاهم کرد و گفت:
- وا چرا مگه پای کس دیگه ای در میونه؟
  - نه بابا اتفاقا من عاشق شهابم و دوس دارم زودتر هم بهش برسم... اما میدونی میخوام از زندگیم به عنوان یه دختر بیشتر لذت ببرم.
  - اوه! هر جور خودت صلاح میدونی عزیزم.
  - ممنون لطف داری. در خدمتتون باشیم، میای بالا؟
  - نه ممنون از دعوتت دارم میرم دنبال مهرناز تا از مهدکودک بیارمش. بچم این روزا خیلی با بقیه غریبی میکنه تو مهدکودک... نگرانشم.
  - نه بابا لازم نیست نگرانش باشی مهرناز دختر نرمالیه مطمئنم این غریبی هم به خاطر سنش و طبیعیه.
  - وای خدا کنه همین طور باشه که تو میگی. باباشم همینو میگه.
  - آها راستی سلام رو به شوهرت برسون!
  - سلامت باشی. خب من دیگه میرم عزیزم موفق باشی فعلا خداحافظ.
  - ممنون شما هم همینطور، خداحافظ.
- رفتن آرمینا را تماشا کردم. او دوست خیلی خوبی بود. وارد حیاط شدم و سوار آسانسور شدم. توی آینه ی آسانسور به خودم نگاه کردم... این پنج سال زیاد تغییری نکرده بودم... البته اگر بخواهیم لباس های گرانیگیمی را که میپوشیدم نادیده بگیریم تغییری نکرده بودم. آسانسور جلوی طبقه ی سوم ایستاد و من وارد خانه شدم. کیفم را روی مبل سفید اتاق نشیمن گذاشتم و لباس هایم را هم عوض کردم. در اتاق مطالعه کمی درس خواندم و برای خودم نهار درست کردم. بعد از خوردن نهار، کنار پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم. رو به روی ساختمانان کمبری مشکی پارک کرده بود. به یاد آوردم که دو روز است که از صبح اینجاست. یک بار که کنجکاو شده بودم تلاش کرده بودم سرنشین ماشین را ببینم اما از آنجایی که شیشه های ماشین دودی بود هیچی معلوم نبود.
- همان موقع تلفن زنگ خورد: فرانک بود!
- سلام عزیزم! خوبی فرانک؟
  - سلام سمانه جون خوبی؟
  - آره عزیزم! اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده! محمد خوبه؟
  - آره بابا. ببین قدر زندگی مجردیتو بدون.
  - چرا مگه چیزی شده؟
  - نه بابا همینجوری کلی گفتم.
  - وا.
  - سمانه یه خبری دارم که وقتی بشنوی باور نمیکنی.
  - چه خبری؟ خوبه یا بد؟
  - خوبه.



- خب بگو تا جون به لب نشدم دختر.  
 - داری خاله میشی.  
 - ها؟  
 - داری خاله میشی.  
 یک لحظه معنای حرفای اونو نفهمیدم، اما بلافاصله دوزاریم افتاد.  
 - دروغ میگی! وای! مبارکه فرانک جون! به سلامتی! تبریک میگم! آگه بدونی چقدر خوشحال شدم!  
 فرانک چهار سال پیش ازدواج کرده بود. واقعا از شنیدن این خبر خوشحال شدم.  
 - حالا کی فهمیدی؟  
 - همین امروز صبح. بچمون سه هفتشه.  
 - وای خیلی خوشحال شدم فرانک.  
 اما ظاهرا او خوشحال نبود. چون بلافاصله زد زیرگریه.  
 - او خاک به سرم چیشده مامانی؟  
 - وای سمانه آگه بدونی چقدر میترسم. مامانم میگه باید قوی باشم اما من کلی وحشت کردم. شوخی نیست که.  
 - نه عزیزم چرا باید بترسی؟ به این فکر کن که نه ماه دیگه همین موقع ایشالله بچت تو بغلته و داره شیر میخوره... بعدش آگه دختر باشه کلی خوشگل موشگلش میکنی... آگه هم که پسر باشه یه پا جنتلمن دخترگش میشه!  
 - راست میگی؟  
 - آره پس چی؟ فرانک تو داری مامان میشی! فکرشو بکن یه مادر! این بهترین چیزیه که میتونه برای یه زن اتفاق بیفته.  
 او خندید و گفت: «مرسی سمانه.»  
 بعدش دیگه کلی حرف زدیم و غیبت کردیم. وقتی که قطع کرد، من خیلی برای فرانک خوشحال بودم. تصمیم گرفتم همین فردا بهش سر بزنم. اما امروز بعد از ظهرم میخواستم برم برای بچش یه کمی لباس و اسباب بازی بخرم. به خاطر همین حاضر شدم و بیرون رفتم. تاکسی گرفتم. رفتم تجریش و کلی براش گشتم. از اونجایی که جنسیت بچه هنوز مشخص نبود یه رنگی گرفتم که هم دختر هم پسر بتونه بپوشدش. بعدش یه دونه خرس پشمالو و دوتا جغجه و اسباب بازی هایی که بچه ها گاز میگیرند گرفتم. بعد از خرید به خونه برگشتم. وقتی میخواستم پیام داخل خونه، احساس کردم کسی پشت سرمه. برگشتم و پشتم را نگاه کردم، اما هیچکس نبود. چند بار دیگر هم توی این هفته احساس کرده بودم کسی تعقیب میکند، اما اهمیتی نداده بودم. شانه ام را بالا انداختم و داخل خونه شدم.  
 فردا صبح زود چون دانشگاه تعطیل بود به خانه ی فرانک اینا سر زدم. ظهر بود که برگشتم. روی در آپارتمانم یادداشتی تاپییی به چشم میخورد: به ثروت رسیدی؟

منظور این نوشته ی مشکوک را نفهمیدم. تصمیم گرفتم در اولین فرصت به شهاب خبر بدهم. کلید در را انداختم و وارد خونه شدم. وقتی پام به اتاق نشیمن رسید، از چیزی که آنجا دیدم وحشت کردم: آرمیتا روی زمین خوابیده بود و چشمانش بسته بود. جیغ کوتاهی زدم و هراسناک به سمتش دویدم. آرمیتا را بلند کردم و نبضش را گرفتم. نبضش نمیزد. ناگهان سرش در دستم افتاد و متوجه سیل خون عظیمی شدم که از پشت سرش جاری شد. دستانم و تمام هیگلم خونی شد. سرم گیج رفت، احساس ضعف میکردم و دستانم به شدت میلرزید. متوجه لپ تاپی شدم که روی میز بود ولی برای من نبود. ناگهان صفحه اش روشن شد و فایلی صوتی شروع به پخش شد:

- به ثروت رسیدی؟ من که رسیدم، اما نه به ثروت عشق، بلکه به مادیه رسیدم. میدونی این تو بودی که نداشتی به ثروت عشق هم برسم. حالا وقت تنبیهته. تو این زن را کشتی، این تنبیهته.

صدا آشنا بود. آن را به سرعت شناختم. خود ارسلان بود. به هق هق افتاده بودم. سریع گوشیم را برداشتم و شماره ی شهاب رو گرفتم. تلفنم خونی شده بود. او سریع تلفن را برداشت.

- سلام عزیزم.

- شها... شهاب... کمک...

- سمانه حالت خوبه؟ چیشده؟ حرف بزن.

- شهاب... من...

- سمانه بگو کجایی من الان میام.

- خونه ام. شهاب بدو.

- بسیار خب.

لرزان و گریان از جنازه ی آرمیتا دور شدم. سعی کردم فایل صوتی لپ تاپ را دوباره پلی کنم، اما پاک شده بود. به سمت دم در رفتم و دنبال یادداشت گشتم، اما آنجا نبود. همون موقع در آسانسور باز شد و شهاب آمد. به سمت دوید و با دیدن دستان خونیم وحشتزده شد. تکانم داد و گفت: «چه اتفاقی افتاده سمانه؟»

گویی بدنم فراموش کرده بود چگونه باید حرف بزند. به سمت آرمیتا داخل خانه اشاره کردم. او داخل خانه دوید و با دیدن جنازه ی آن زن در داخل خانه ام شوکه شد. زانو زد و نبضش را گرفت: «اوه...»

به طرف من نگاه کرد. من هم بهش نگاه کردم. گویی با چشمانمان با هم حرف زدیم. از جاش بلند شد، دستم را گرفت و گفت: «باید از اینجا بریم.» و سریع از ساختمان خارج شدیم. در کمال وحشت و ناباوری پلیس های مسلح و ویژه رسیدند. آن ها برای دستگیری من آمده بودند.

- خانم رسولی! شما محاصره هستید.

نه! آن‌ها چطور انقدر زود باخبر شده بودند؟ با درماندگی به شهاب نگاه کردم. او گفت: «کار تو نبوده، درست‌ه؟» سرم را تکان دادم. شهاب گفت: «من بهت اعتماد دارم، سمانه. نمیدونم چی شده اما تو قول داده بودی همه چیو بهم بگی، نه؟»

سرم را تکان دادم. او گفت: «پس بریم؛ من پشتتم.» دستم را گرفت و بیرون ساختمان رفت. پلیس‌ها شهاب را شناختند و یکی از آن‌ها گفت: «قربان! او متهم به قتل است!» شهاب در کمال ناباوری همه اسلحه‌اش را درآورد و رو به افسر پلیس گرفت: «از سر راهمون برید کنار.» من پشت شهاب قایم شدم. افسر گفت: «قربان! خواهش میکنم.» شهاب گفت: «بهم اعتماد داشته باشید، خواهش میکنم.» اما افسر به پلیس‌ها دستور داد که از حالت آماده باش خارج نشوند. شهاب اسلحه‌اش را به سمت پای افسر نشانه رفت و گفت: «میدونید که شلیک میکنم. پس به حرفم گوش کنید.» آن‌ها مجبور بودند به حرفش گوش کنند. شهاب سری تکان داد و سریع سوار ماشین شد و من را هم روی صندلی کناریش انداخت و با آخرین سرعت به راه افتاد. من با صدای بلند های‌های گریه میکردم. شهاب هم گفت: «نمیخواهی بگی چی شده؟»

- شهاب... روی در یه نوشته‌ی مشکوک بود، نوشته بود ثروتتو پیدا کردی؟ من اهمیتی ندادم ولی وقتی اومدم خونه آرمیتا رو دیدم که اینجوریه. خواستم نبضشو بگیرم سرش افتاد رو دستم و کل هیکلم خونی شد... بعد... بعدش روی لپ تاپه یه فایل صوتی شروع به پخش شدن کرد. صدای ارسال بود. گفت این تنبیه منه برای اینکه ترکش کردم.

- خدای بزرگ خودت کمک کن!

- شهاب حالا چیکار کنیم؟ ارسال اومده سراغم... اون آرمیتای بیچاره رو قربانی کرد... طفلکی یه دختر شیش ساله داشت و... ای وای خدا!!

بعد با به یاد افتادن مهرناز کوچولوی خوشگل و شوهر آرمیتا که واقعا عاشقش بود، و همینطور خود آرمیتا که تا همین دیروز باهام صحبت کرده بود، قلبم به درد آمد... ارسال داشت تمام اطرافیانم را ازم میگرفت و اینجوری شیریه‌ی جانم را آرام آرام میمکید. خدا لعنتش کنه، تا مرگشو نبینم آرام نمیخوابم.

- سمانه آروم باش، با گریه کردن کاری پیش نمیره. من درکت میکنم، من پشتتم. خدا را به خاطر وجود شهاب در زندگیم شکر کردم.

- شهاب ازت ممنونم!

- حالا بیا فکرامونو رو هم بریزیم و یه کاری کنیم.

- اوهوم مگه نه ارسال آدمای بیشتری رو میکشه. وای یه وقت فرانکو اذیت نکنه! اون حاملست!

- جدی؟

- آره.

- به سلامتی.

- اما شهاب تو میگی چیکار کنیم؟

- باید برایش تله بذاریم.
- چجور تله ای؟
- احتمالاً اون تورو توی این چند روز همش تعقیب میکرده... تو باید به زندگی عادت
- ادامه بدی و ما هم تو رو زیر نظر داشته باشیم، اینطوری آگه اومد سراغت میتونیم
- فوری بگیریمش.
- درسته.
- حالا بیا بریم خونه ی ما تا یه کم حالت بهتر بشه، باشه؟
- باشه.
- به خانه ی شهاب اینا رسیدیم. پدر شهاب برای بستن قرارداد با شرکت های دیگر، به
- آمریکا رفته بود. من رفتم حموم کردم و لباس هایی رو که مستخدم بهم داد رو پوشیدم.
- بعد از آن یک فنجان قهوه ی داغ سر کشیدم و بقیه ی روز، شهاب شانه اش را در
- اختیارم گذاشت تا سرم را روش بگذارم. آرامشی که اینکار داشت را انکار نمیکنم.
- کل روز تو همین حالت موندیم و حتی یک کلمه هم باهم صحبت نکردیم. ظاهراً شهاب
- به اداره ی پلیس تماس گرفته بود و نقشه را با آن ها هماهنگ کرده بود. خواننده ی
- عزیز، نه من و نه شهاب دوست نداشتیم که من طعمه ای برای شکار ارسلان باشم،
- اما مگر چاره ای هم بود؟
- من به شهاب گفتم: «شهاب... خدا کنه زودتر ارسلان را بگیریم.»
- آره خدا کنه.
- شهاب؟
- بله؟
- نمیدونی چقدر ازت ممنونم.
- سمانه، من هرکاری هم در حق تو بکنم، بازم تو نمیتونی آنقدر ازم ممنون باشی که
- من الان ممنون تو هستم.
- چرا؟
- تو به من چیزی را هدیه کردی که هرگز خودم پیداش نمیکردم.
- تو هم همینطور.
- سرم را از روی سینه اش برداشتم و به چشمانش نگاه کردم.
- شهاب خوشحالم که این احساس تو یک طرفه نیست.
- من به خاطرت هرکاری میکنم، خودتم اینو خوب میدونی.
- آره، و خوب هم درک میکنم، چون خودم هم به خاطر تو هرکاری میکنم، خودتم
- اینو خوب میدونی.
- لبخندی که او زد، در آن لحظه باعث شد قلبم به پرواز درآید.
- سمانه رسولی، من، شهاب عدالت فرد، عاشق تو هستم!
- شهاب عدالت فرد، من، سمانه رسولی، عاشق تو هستم!

و بعد جفتمون خندیدیم. خندیدن در آن لحظه بسیار احمقانه بود ولی خیلی حس خوبی داشت.

فکر کنم صورتامون خیلی به هم نزدیک شده بود چون با ورود مستخدم سریع خودمان را جمع و جور کردیم. او برایمان عصرانه آورد. با وجود دلگرمی های شهاب، من هنوز هم از مرگ آرمیتا به شدت متأثر بودم. او دوست خیلی خوبی بود و بعد از فرانک، بهترین دوستم بود، همینطور هم مادری مهربان برای فرزندش. خدایا، آیا باید به تنهایی در جزیره ای زندگی کنم تا اطرافیانم مورد آزارهای یک روانی قرار نگیرند؟ اگر اینجوری میتونم از دیگران محافظت کنم، پس با کمال میل این کار را میکنم. اما نه، تا زمانی که ارسالن زنده باشد، او هرکاری را برای "تنبیهم" انجام خواهد داد.

عصرانه را در سکوت خوردیم و من به اتاق مهمان رفتم تا کمی استراحت کنم. وقتی به ارسالن فکر میکردم، ناخودآگاه دستانم شروع به لرزیدن میکردند. روی مبل تخت خوابشوی قهوه ای نشستم و با خودم میگفتم: «تو میتونی، سمانه، باید بتونی. تو باید انتقام برادرت و آرمیتا را از او بگیری.»

سپس با استرس طول اتاق را قدم زدم و از ته دل از خدا خواستم که کمک کند. مغزم مانند تکه ای اسفنج شده بود که قدرت تجزیه و تحلیل نداشت، فقط چون نگران بودم پیوسته فشرده میشد.

فکر کنم ساعت هشت شب بود که شهاب منو برای شام صدام کرد. اما واقعا میل به غذا نداشتم و گفتم که نمیام. او در را باز کرد و اومد روی تخت کنارم نشست.

- سمانه، مطمئنی شام نمیخوری؟

- آره.

- رنگت حسابی پریده.

دستی به صورت سردم کشیدم و گفتم: «واقعا؟»

- آره. به هر حال اصرار نمیکنم اما بهتره که بخوری، چون ضعیف میشی اینطوری.

- ممنونم اما نمیخوام.

دستم را گرفت و فشار داد و با لبخندی مهربان از اتاق بیرون رفت.

من هم مانند او در آوردم و دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد.

حدودای ساعت هفت صبح بود که بیدار شدم. از اتاق بیرون آمدم و متوجه شدم خدمتکار خانه و شهاب هنوز بیدار نشده اند. به همین خاطر به آشپزخانه رفتم و برای خودم چای درست کردم. سپس از یخچال مربا و کره برداشتم و نان را هم از فریزر در آوردم و داخل مایکروویو گذاشتم تا گرم شود. پس از خوردن صبحانه به اتاق برگشتم. موهایم را شانه زدم، لباس هایم را پوشیدم و خواستم که از خانه بروم. اما مطمئن نبودم بروم یا نه، آخر بهتر بود به شهاب خبر میدادم. چون ساعت نه دانشگاه

کلاس داشتم باید سریع فکرم را به کار مینداختم. تصمیم خودم را گرفتم، نمیتوانستم کلاس به این مهمی را از دست بدهم. به اتاق شهاب رفتم، در نزده وارد اتاقش شدم. هنوز خواب بود. کنارش روی تخت نشستم و با دستم، دستانش را نوازش کردم تا بیدار شه.

- شهاب؟ شهاب بیدار شو.

چشمانش را باز کرد و با دیدن من لبخند زد.

- من دارم میرم دانشگاه.

روی تخت، کنارم نشست و گفت: «نه، نری بهتره.»

- آخه امروز با خود مختاری کلاس دارم.

- آها، پس صبر کن منم باهات میام.

- وا مگه اداره نمیری؟

- نه امروز نمیرم. کارای مهمتری هم هست که باید بهشون برسم.

بعد بهم چشمکی زد و سریع از جا پرید.

- دو دقیقه صبر کن الان حاضر میشم.

- باشه، من بیرون منتظرت میمونم.

رفتم آشپزخونه و برای شهاب ساندویچی به عنوان صبحانه درست کردم تا دستش بدم. پنج دقیقه ی بعد حاضر شده بود و رفتیم که سوار ماشین بشیم. توی ماشین، ساندویچ را بهش دادم. همونطور که دهنش پر از غذا بود، پرسید: «امروز چندتا کلاس داری؟»

- اوم، بعد از مختاری، یه کلاس هم با ابراهیمی دارم، بهدش هم با استاد میرزایی.

- یعنی میشه تا ساعت چند؟

- تا ساعت سه. بعدش میتونیم ناهار بخوریم. وقتی که من کلاس دارم تو کجا میری؟

- کلاسات دو ساعتس، نه؟

- آره.

- خب من منتظرت میمونم تا کلاسات تموم شه دیگه.

- وای این همه میخوای منتظر بمونی؟ خسته نمیشی؟

- اشکالی نداره تو ماشین میشینم.

- ای بابا اینجوری که ادیت میشی.

- عزیزم فکرشو نکن من مشکلی ندارم.

- هر جور مایلی.

- خب دیگه رسیدیم. موفق باشی.

- ممنون عزیزم. خداحافظ.

- مواظب خودت باش.

- حتما.

وارد ساختمان دانشگاه شدم. با چندتا از بچه ها سلام و علیک کردم و وارد کلاس شدم. عاشق رشته ام بودم. داروسازی میخوندم. توی این پنج سال، زندگی گذشته ام مانع درس خواندن نشده بود. من تا حدودی گذشته را فراموش کرده بودم. اما هر وقت که خاطرات گذشته ام، به ویژه مرگ عرفان، و تصادف شهاب، و یا فرار خودم از ارسلان به سراغم می آمدند، بی اراده می لرزیدم و یخ میکردم. من خیلی شانس آورده بودم که آن شرایط بحرانی را گذرانده بودم، در ضمن، اگر حمایت های شهاب و پدرش نبودند، هرگز، به هیچ عنوان، نمیتوانستم زندگیم را پس از این همه اتفاق ناگوار اصلاح کنم. من واقعا مدیون آن ها هستم.

سر کلاس درس، زیاد حواسم به معلم نبود. همش فکرم پیش آرمیتا بود و غصه میخوردم. استاد که از حواس پرتی من خیلی تعجب کرده بود، آخه من شاگرد سوگلی اش بودم و سرکلاشش شش دانگ حواسم را جمع میکردم. اما این دفعه اوضاع فرق میکرد. به همین خاطر، آخر کلاس، وقتی که داشتم از کلاس بیرون می آمدم صدایم کرد و گفت: «خانم رسولی! یه لحظه لطف میکنید بیاید این جا؟»

- بله استاد؟

- اتفاقی افتاده؟

- چطور استاد؟

- امروز اصلا حواستون سرکلاس جمع نبود. به نظر میومد فکرتان جایی مشغول است.

- اوه بله؛ راستش استاد... یکی از دوستان نزدیکم به طرزی دردناک فوت کرده اند. هم دوستم بود، هم همسایه.

- اوه، من واقعا متاسفم. تسلیت عرض میکنم.

- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزد.

- متاسفم که معطلتان کردم. میتونید برید.

- با اجازه استاد.

- خدانگهدار.

- خداحافظ.

بعد از کلاس پیش شهاب رفتم تا حالش رو بپرسم.

- کلاس خوب بود؟

- آره.

- راستی، با بچه ها هماهنگ کردم از این به بعد یه گروه همراهت باشن تا هرکسی رو که اطرافت مشکوک میزنه رو زیر نظر داشته باشن. خودم هم جزوشون خواهم بود.

- او هوم.  
 - بعد از دانشگاه بیا به سر بریم اداره ی آگاهی تا به سری کارها رو انجام بدیم.  
 - چه جور کارایی؟  
 - حالا بریم خودت میفهمی.  
 - باشه. من دیگه میرم، خداحافظ عزیزم.  
 - خداحافظ.

بقیه ی کلاس ها هم به همین منوال گذشت، فقط اینبار سعی کردم حواسم را خوب جمع کنم.  
 بعد از ناهار فوری رفتم و سوار ماشین شهاب شدم. بهش گفتم: «لازم نبود این همه منتظر بمونی.»  
 او نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت: «سمانه، خواهش میکنم متوجه باش. تو الان در خطری. من نمیتونم تو همچین موقعیتی تنهات بذارم. باید چهارچشمی مواظبت باشم.»

سرم را تکان دادم. اشک توی چشمام جمع شده بود. چه حس خوبی بود، اینکه بدونی همیشه به نفر هست که باهات باشه، و از نزدیک مراقبت باشه.  
 به اداره ی پلیس رسیدیم. وارد ساختمان که شدیم، ایمان بدوبدو رسید.  
 - ا، سلام! شما کجا... اینجا کجا سمانه خانوم. اوه، البته شهاب گفته بود میای اینجا.  
 - سلام ایمان. خوبی؟ پانیز جون خوبه؟  
 - پانیز منو کچل کرده، هرروز میگه بریم خرید.  
 - ای بابا تازه چهار ماهه که عروسی کردین!  
 - آره ولی قربونش برم از خرید سیر نمیشه!

خندیدیم. کمی که جلوتر رفتیم، یکی از افسرها جلو آمد و با شهاب و ایمان خوش و بش کرد. بعد از اینکه شهاب منو معرفی کرد، او با من هم احوال پرسى کرد. سپس منو همراه شهاب به دفترش برد. بعد از روی میزی که روش کامپیوترهای پیشرفته و کلی کاغذ بود، به مشق خرت و پرت الکترونیکی درآورد که کلی سیم داشت. بهم گفت: «از اونجایی که شما در شرایط خطرناکی هستین، آقا شهاب به ما دستور دادن که همه چیز رو در نظر بگیریم. اینا جی پی اس هستن، و اینم میکروفون هستش که شما میتونید زیرلباستون جاسازی کنید و هر وقت لازم بود روشنش کنید تا ما به صحبتاتون گوش کنیم، و وقتی که بخوایم، صدایتان را ضبط میکنیم.»

سپس یک اسلحه ی نه خیلی بزرگ بهم داد و گفت: «اگه لازم شد ازش استفاده کن.»  
 این جمله خیلی آشنا بود، جایی در خاطرات دورم به یاد آوردم که شهناز هم همین حرف را بهم زده بود.  
 آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «بله.» اونم سرش را تکان داد و گفت: «یکی از افسران خانم را میفرستم تا در جاسازی این ها به شما کمک کند.»



- اسلحه را هم باید جاسازی کنم؟

- بله.

- بسیار خب. ممنونم.

- نه، ما از شما ممنونیم. به کمک شما، میتونیم یک قاتل روانی را دستگیر کنیم.

- ممنونم که حرف هایم را باور کردید.

- شهاب به شما اعتماد دارد، ما هم به شهاب اعتماد داریم.

لبخندی زد و او خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت. شهاب هم لبخندی دلگرم کننده زد و بیرون رفت.

چند ثانیه بعد، خانمی مهربان و چادری وارد اتاق شد.

- سلام خانم رسولی، من اسکندری هستم.

- خوشوقتم خانم اسکندری.

- حالا مانتوتونو در بیارید.

من به هرکاری که گفت عمل کردم. طولی نکشید که همه ی آن ماسماسک ها در بدنم جاسازی شد. خانم اسکندری بهم یاد داد که چگونه میتوانم درش بیاورم و دوباره جاسازیشان کنم. او طرز کار با آنها را هم بهم یاد داد و من خیلی زود یاد گرفتم.

بعد از اتاق بیرون آمدم و او ازم خداحافظی کرد.

بیرون اتاق شهاب منتظرم بود. با دیدن چهره ی رنگ پریده ام گفت: «خب، چی شد؟»

- هیچی... یه جی پی اس و ضبط صوت بهم وصل کردن و بهم اسلحه هم دادن.

با آوردن اسم اسلحه، پشتم مورمور شد. اسلحه، خاطرات وحشتناکی را به یادم می آورد.

- میخوای بریم پارک یه کم حال و هوای عوض شه؟

- بریم.

کمی بعد، خود را در نزدیکی پارکی زیبا همان حوالی یافتم. روی نیمکتی نشسته بودم و منتظر شهاب بودم تا آیس پک بیاورد. همان لحظه، احساس کردم کسی مشغول تماشای من است. این حس، حسی غریب نبود. سریع برگشتم و اطراف را نگاه کردم. هیچکس نبود، فقط در فاصله ای نسبتاً دور، مردی نشسته بود و روزنامه را جلوی صورتش گرفته بود. به همین خاطر چهره اش معلوم نبود. بیشتر بهش دقیق که شدم، متوجه شدم که یکی از پاهایش قطع شده است، و پای مصنوعی دارد. البته اصلاً

معلوم نبود، ولی خب من خیلی دقیق نگاهش کردم. عصایی چوبی هم کنار نیمکتش بود.

همون موقع شهاب خندان آمد و آیس پک را در دستام گذاشت و کنارم نشست. بعدش شروع کرد به خوردن بستنی خودش. من هم آیس پکم رو خوردم.

- اوم، واقعا محشره.

- او هوم، به یارو گفتم خامه ی اضافی هم بریزه.

- کاش نمیگفتی، بدون خامه سالمتره.

- ای بابا همین یه باره.

شانه ام را بالا انداختم. وقتی یک قاتل خطرناک آن بیرون منتظرم بود، خوردن یا نخوردن خامه واقعا چه اهمیتی داشت؟

- استرس داری نه؟

- آره، درست مثل موقعیه که با گروه شهناز میخواستم بروم.

- سمانه، خیالت راحت. از این به بعد هر جا که میری، من همراهت میام. حتی اگر

لازم شد، با یک گروه دیگه همراهیت میکنیم.

- آه.

وای خدایا، ناخودآگاه خودم را در شرایطی طاقت فرسا یافتم. چینی به پیشانی شهاب افتاد؛ بستنی اش را لیس زد و گفت: «میدونی، نمیخوام ناراحتت کنم... اما حس خوبی

ندارم... ببین بهتره یک گروه رو هم برای محافظت از فرانک بفرستیم.»

- واقعا به نظرت لازمه؟

- ضرری نداره.

- باشه پس باهانش صحبت میکنم.

- خوبه.

بعدش که خوردنمون تموم شد، از جایمان بلند شدیم و در سکوت قدم زدیم. ناگهان شهاب گفت: «سمانه؟»

- بله؟

- بیا ازدواج کنیم.

- ها؟

- متوجه نیستی؟ دارم ازت میخوام که باهام ازدواج کنی.

خواننده ی عزیز، کمی ناگهانی بود. هول شده بودم و نمیدونستم باید چی بگم. من شهاب را دوستش داشتم، عاشقش بودم، حتی... به جرئت میتونم بگم که از خودم هم

بیشتر دوشش داشتم، اما از طرفی، دور انداز ازدواج، کمی مضطربم میکرد. من هنوز آماده‌گی شروع زندگی مشترک را نداشتم.  
- شهاب... من فکر میکنم که قبلا در موردش صحبت کرده باشیم.  
واقعا در چنین شرایطی، فکر ازدواج ابلهانه به نظر میرسید.  
- من هنوز بیست و شیش سالمه.

- یه جوری میگی بیست و شیش سالمه انگار ده سالته!

- چرا یک دفعه این موضوع را پیش کشیدی؟

- من دلم میخواد... میدونی دلم میخواد مطمئن شم مال خودمی؛ مخصوصا الان که ارسلان برگشته.  
- شهاب... احيانا تو به ارسلان حسودی میکنی؟  
- آره.  
- خب... خب.... ینی من انقدر احمقم که با یک قاتل جانی فرار کنم؟

- من هیچوقت نگفتم که تو میخواهی با اون باشی، اما اون ممکنه به زور متوسل بشه.  
- خب در اون صورت چاره ای برام نمیمونه جز اینکه با این اسلحه بهش شلیک کنم!  
خندیدیم. بله، خندیدیم... اما هیچکدامان، از آینده خبر نداشتیم...  
با هم قدم زنان به سمت ماشین برگشتیم، هنوز هم سنگینی نگاه کسی را حس میکردم، اما جرئت نداشتم برگردم و پشتم را نگاه کنم. به ماشین که رسیدیم، شهاب به سمت من برگشت و دستانش را روی شونه ام قرار داد.  
- به هر حال، ازت میخوام که بهش فکر کنی.

سرم را تکان دادم. گرچه خودم هم منظورم را از این حرکت نفهمیدم. سپس، شهاب حرکتی انجام داد که باعث شد قلبم یک ضربه را از دست بدهد. او چشمانش را بست و بر پیشانی ام بوسه ای زد. اولین بوسمون بود... نفس عمیقی کشید و گفت: «بریم.»  
من گیج و منگ بودم... درست مثل انسان های مست. از جایی که لب هایش روی بدنم قرار گرفته بود، سوزشی را حس میکردم، مانند شعله ای که هر لحظه به کل بدنم سرایت میکرد. سوار ماشین شدیم و به سمت خانه ی من رفتیم. من هم از ماشین پیاده شدم، شهاب بهم گفت: «و قتایی که خونه ای، یه نفرو بیرون میذارم مراقبت باشه. و قتایی هم که میخوای بری بیرون، خودم میام میبرمت.»  
- باشه.

- مواظب خودت باش.

- تو هم همینطور.

- خداحافظ.

- بای.

بعد سریع به سمت خونه رفتم تا با همسایه ای برخورد نکنم و سوال پیچ نشوم. مطمئناً دست کم یک نفر متوجه پلیس ها شده بود. حوصله ی همدردی دیگران را نداشتم. ناگهان یاد خانواده ی آرمیتا افتادم، آنها چه میکردند؟ بعد از مرگ آرمیتا آن ها از خودشان نپرسیده بودند چه اتفاقی افتاده؟ اما از آنجایی که جرئت نداشتم باهاشون رو به رو بشم، تصمیم گرفتم از شهاب بپرسم.

وارد خونه شدم و به فرانک زنگ زدم. بعد براش خلاصه ای از اتفاقاتی را که افتاده بود تعریف کردم. او با نگرانی باهام همدردی کرد. سپس ازش خواستم که قبول کند تحت مراقبت پلیس قرار گیرد. اولش دلش گرفت، اما تونستم راضیش کنم. به هر حال، به نفع خودش بود که احتیاط کنه. بعد از اینکه قطع کردم، روی مبل دراز کشیدم و تلویزیون را روشن کردم و مشغول تماشای برنامه ای علمی شدم. دلم گرفته بود... خدایا... کی همه ی این ها تموم میشه؟

فکر کنم پای تلویزیون خوابم برده بود، چون با شنیدن صدایی یکدفعه از جام پریدم. صدا از طرف اتاق عقبی میومد. با احتیاط از جام بلند شدم و اسلحه ام را برداشتم. به سمت اتاق عقبی، رفتم. با احتیاط قدم برمیداشتم، عرق سردی بر پیشانی ام نشسته بود. حس میکردم صدای ضربان قلبم، ممکن است همسایه ها را ادیت کند! در حالیکه به حالت آماده باش اسلحه را به سمت جلو گرفته بودم، آرام وارد اتاق شدم. با صدایی که بیش از حد خفه به نظر میرسید، فریاد زدم: «کسی اینجاست؟» البته، اگر کسی هم آنجا بود، صدایم را نمیشنید، چون خودم هم به زور صدای خودم را شنیدم، اما به هر حال جوابی نیامد. چراغ های اتاق را روشن کردم. هیچکس نبود... اما در تراس باز بود... مشخص بود کسی از اینجا فرار کرده. باد به پرده های سفید تراس میخورد و آن هارا به طور ترسناکی میرقصاند. فوری به سمت در تراس رفتم و آن را قفل کردم. بقیه ی درها و پنجره ها را هم قفل کردم. نمیخواستم دوباره وارد خانه ام شوند. صبح روز بعد، بعد از اینکه با شهاب به دانشگاه رفتم و به خانه برگشتم، یادداشتی روی کابینت چوبی آشپزخانه و با همان فونت و سایز قبلی نوشته شده بود: یعنی دلت برام تنگ نشده؟ منکه خیلی دلم برات تنگ شده.

خواننده ی عزیز، در آن لحظه انتظار داشتم ارسالن جلوم بپرد و با اسلحه ای خلاصم کند، یا بیهوشم کند و مرا با خود ببرد، و یا فرانک را ببینم که تکه پاره شده باشد. اما، خوشبختانه هیچکدام از اینها اتفاق نیفتاد. من با احتیاط وارد خانه ی خالی ام شدم. هیچکس نبود، دست کم غیر از خودم هیچکس نبود. از آنجایی که دهانم خشک شده بود، لیوانی آب نوشیدم و به شهاب تلفن کردم و قضیه ی یادداشت را باهاش در میون گذاشتم.

- سمانه بودن تو در خانه ات خطرناکه.

- میگی چیکار کنم؟

- بیا به مدت خانه ی ما.

- مگه تو نمیخواستی ارسال را دستگیر کنی؟ اینطوری که نمیتونی.
- آره اما شرایط داره خیلی خطرناکتر از این حرفا میشه.
- واقعا مایل نبودم برم خونه اش. چون میدانستم مزاحمی بیش نیستم، همینطور چون پدر شهاب خونه نبود، فکر نمیکنم کار درستی باشه تا به خانه شان برم. اما از طرفی شهاب راست میگفت.
- باشه.
- پس حاضر شو همین الان خودمو میرسونم.
- خیلی خب، خداحافظ.
- بای.

کیفم را برداشتم و ساک کوچکی را حاضر کردم و با خود برداشتم. دم در وایساده بودم که شهاب رسید. برایم دست تکان داد. متوجه کمربندی مشککی که آن جا پارک بود نبودم. وقتی خواستم از عرض خیابان رد شوم، مردی اتو کشیده از داخل کمربندی پیاده شد و به سرعت به سمتم آمد. احساس خوبی نداشتم، میخواستم سریع از عرض خیابان رد شوم، شهاب هم داشت ما را با دقت تماشا میکرد. مرده پشت من وایساد و دستمالی را به سمتم گرفت، خواستم از دستش در بروم، اما او سریعتر بود، دستمالی بدبو جلوی دهانم گرفته شد، تنها چیزی که دیدم شهاب بود که با عجله و با چهره ای عصبانی و آشفته از ماشین پیاده شد، و من دیگر هیچی ندیدم...

چشمانم را به آرامی باز کردم، با اینکه تازه به هوش آمده بودم اما احساس هوشیاری میکردم. سریع موقعیتم را بررسی کردم: روی صندلی زهوار در رفته ای نشانده بودم و دستانم را از پشت بسته بودند، دهانم را با پارچه ای بوگندو بسته بودند، اطرافم را نگاه کردم، تاریک بود؛ در فاصله ای دور، دری آهنی و زنگ زده قرار داشت، سمت راستم هم چندین بشکه ی آهنی بود. به نظرم انباری متروکه ای یا یک چیزی تو همین مایه ها بود. سعی کردم ضبط صوت را که در بدنم جاسازی شده بود روشن کنم. اما اصلا دستم بهش نمیرسید. حدود نیم ساعت تقلا کردم تا دستانم را باز کنم اما بی فایده بود. با درماندگی دنبال چیزی تیز در اطرافم گشتم تا شاید بتوانم خودم را از این مخمصه خلاص کنم؛ اما ناگهان در آهنی باز شد و مردی با عصا وارد شد... میلنگید، هیکلی عضلانی داشت. نزدیکتر که آمد، به لطف پنجره ای که آن بالا قرار داشت، چهره اش را دیدم، روی گونه ی پیش جای زخمی بود، چشمانش برق میزد و به طرزی وحشتناک بوی الکل میداد. او خودش بود، ارسال بود، اما با نقابی ترسناک از بیرحمی.

بطری شیشه ای در دستانش را بالا برد و کمی از آن را نوشید. سپس نزدیکم آمد و پارچه ی دهانم را باز کرد. از اینکه مرا از شر آن پارچه ی بدبو خلاص کرده بود، ازش ممنون بودم.

- از اینکه مرا دوباره میبینی چه احساسی داری؟

- نفرت.

- راستی پامو دیدی؟

- البته. من کور نیستم.

- میدونی چرا اینجوری شده؟

- واسم مهم نیست.

- اما واسه ی من مهمه. پامو قطع کردن، به خاطر گلوله ای که تو بهش زدی.

- باعث خوشحالیمه.

- حالا اوردمت اینجا تا تاوانشو پس بدی.

- میخوای پای منم قطع کنی؟

دوباره از آن بطری نوشید و کمی تلو تلو خورد. مست بود، این را مطمئن بودم.

- حتی دلم نمیاد اینکارو باهات بکنم، خخخ من عاشقت بودم سمانه. این را نمیفهمی نه؟

- پس خیلی شانس اوردم، نه؟ که عاشقم بودی و برادر و دوستم را به کام مرگ

فرستادی.

- خفه شو.

این را با صدایی بلند فریاد زد و بطری خالی را محکم توی فرق سرم کوبوند. خواننده

ی عزیز، دردش وحشتناک بود. جیغی دردناک کشیدم و از درد به خودم نالیدم. مایع

گرمی از سرم پایین چکید و تا روی چانه و گردنم پیش آمد. سرم گیج میرفت، اما

قصد نداشتم خودم را ببازم.

- ببین چه بلایی سرم آوردی! میخوام بکشمت.

ارسلان در حالیکه این حرف را میزد، چاقویی را از جیب کتش درآورد و روی

گردنم قرار داد. خودش هم که پشت سرم ایستاده بود، نفس نفس میزد. خودم را برای

مرگی سخت آماده کردم. با خودم گفتم: «شهاب، دوستت دارم.» و چشمانم را بستم. اما

اتفاقی نیفتاد.

- ارسلان منتظر چی هستی؟ درست نیست یک خانوم را منتظر بذاری.

اما او میخواست من رو شکنجه بده، چون چاقو را پایین آورد و رو به رویم نشست.

گفت: «بیا با هم باشیم، درست مثل قبل، باشه؟» امیدوار بودم یا هرچه زودتر شهاب

از طریق ردیاب موقعیتم را پیدا کند یا ارسلان بکشتم، که البته اولی را بیشتر دوست

داشتم، اما توان تحمل این وضع برام غیرممکن بود.

- ارسلان منو بکش. زود باش.

- چرا به حرفم گوش نمیدی؟

- من ازت متنفرم، حاضرم بمیرم و با تو نباشم.

عکس العملش خشونت آمیز بود. او دستانم را باز کرد، و صندلی را روی زمین هل داد. سپس لگدی جانانه به پهلویم زد که باعث شد نفسم بالا نیاید. از درد به خود پیچیدم. با خودم گفتم: «قوی باش سمانه، الآن شهاب میرسه.» همان موقع، ارسلان که انگار فکرم را خوانده بود، دلیل نرسیدن شهاب را بهم گفت. ارسلان گفت: «حتما منتظر پلیسای تا بیان نجات بدن، نه؟ اما اونا نمیان، چون من ردیاباتو از کار انداختم!» برگشتم و با نفرت نگاهش کردم. بله، اون باهوشتر از اون چیزی بود که فکرشو میکردم. طفلک شهاب... من را جلوی چشمانش دزدیده بودند، حتما تا الآن تا سر حد مرگ نگران شده. شهاب منو ببخش که همش فقط بلدم برات دردرس درست کنم، منو ببخش. متاسفم.

- اما میدونی... راستش وقتی دزدیدمت، اون پلیس عوضی با ماشینش دنبالمون افتاد... سرسخت بود، شانس آوردیم که تونستیم یه کاری کنیم گمون کنه... خدا باهامون بود.

- خدا؟ تو مگه به خدا هم اعتقاد داری؟

- اوه، اگه تو داری پس منم دارم.

بعد کنارم نشست و از یقه ی مانتوم بلندم کرد. منو به دیوار چسبوند و صورتشو نزدیک صورتم کرد.

- از من دور شو، حالم ازت به هم میخوره کثافت.

- یواش یواش... من هرکاری که بخوام میکنم، اون پلیسه هم هیچکاری نمیتونه بکنه.

بعد خواست که صورتشو بهم نزدیکتر بکنه اما من لگدی به شکمش زدم. او روی شکمش دولا شد و از اونجایی که پاهایش سالم نبودند، روی زمین افتاد. من هم سریع از فرصت استفاده کردم، دولا شدم و دنبال اسلحه ای که ماهرانه کنار مچ پایم جاسازی شده بود گشتم. خوشبختانه به عقل جن هم نمیرسید که اسلحه ای کوچک در آنجا جاسازی شده باشد، چه برسد به عقل ارسلان. اسلحه را برداشتم، ارسلان روی زمین نشسته بود و تقلا میکرد بلند شود. اسلحه را به سمتش نشانه گرفتم. سردم بود، که البته این سردی به خاطر هوا نبود، از سرم خون میچکید و پهلویم درد میکرد.

- سمانه، من خیلی پولدارم! با من ازدواج کن، حتی از شهابم پولدارتر شدم!

- پولی که تو به دستش آوردی، جون خیلی ها رو گرفته.

- من پولدارم.

- زندگی فقط پول نیست.

- چرا هست!

- هست، اما فقط پول نیست.

- ما میتونیم خوشبخت بشیم.

- فکرِ بودنِ تو در دنیا کافیه تا منو بدبخت کنه.

- من عاشقتم.

- عشق یه طرفه هیچوقت جواب نداده.

- تو هم... عاشقمی.

- بودم، اما الآن ازت متنفرم.

چشمانم را بستم، من باید او را میکشتم. کشتن او جرم نبود، من فقط داشتم از خودم دفاع میکردم، پس نباید عذاب وجدان داشته باشم. نه تنها خودم، بلکه تمام اطرافیانم: شهاب، فرانک، محبوبه، مریم، و خیلی های دیگه. آره، من باید شلیک کنم و به این ماجراها پایان بدم. این به نفع همست.

- من... من کمکت میکنم تا پدرتو پیدا کنی!

چی؟ پدرم؟ چشمانم را باز کردم و به او نگاه کردم.

- تو از پدر من چی میدونی؟

- من ازش خیلی چیزا میدونم، تو این مدت دنبالش گشتم.

آیا او داشت دروغ میگفت یا من توهم زده بودم؟ پدرم... پدر واقعی خودم... خدای من! او فقط داشت من رو گول میزد... پدرم... پدر واقعیم... این کلمات ذهنم را قلقلک میداد؛ داشتم وسوسه میشدم. اما با خودم فکر کردم: چه اهمیتی میدی که پدرت کی باشه؟ او که تورو تنها گذاشت و رفت، حالا اگه پیداش کنی مثلا میخوای چیکار کنی؟ مسلما اون هم نمیخواد تورو ببینه. اون فقط در به وجود آمدن تو نقش داشته، نه چیز دیگه ای.

از طرفی با خودم گفتم: پیوند خونی، آب که نیست. من دوست دارم پدرمو ببینم. اما صدایی دیگه درونم میگفت: نه، سمانه. مطمئن باش ارسالن داره بهت دروغ میگه. اون میخواد زنده بمونه تا بعد انتقام پای قطع شده و ناکامی در عشقش رو ازت بگیره. حرفاش رو باور نکن... دیوونه!

خدای بزرگ... آیا باید به حرف های ارسالن گوش بدهم؟ اون به من خیلی دروغ گفته بود، الآن هم میتونست دروغ بگه. اما آخه... اگه راست میگفت، اون وقت تا آخر عمرم باید حسرت دیدن پدرم را میخوردم. من با پدرم حرف های زیادی داشتم تا بزنم... میخواستم ازش سوال کنم چرا ما رو ترک کرد؟ چرا اصلا به خودش زحمت نداد دنبالمون نگرده؟ مگه ما بچه هاش نبودیم؟ پاره ی تنش نبودیم؟ آره، من باید دلیل این کار هایش را ازش میپرسیدم.

- اصلا پدر من برای چی باید برای تو مهم باشه؟



- کار دیگه ای نداشتم، برای رییسم اون ور آب کار میکردم و پولام از پارو بالا میرفت، بعدش دنبال یه چیزی گشتم که بتونه تو رو پیش من نگه داره، و اون هم راز پدرت بود.

- تو هیچی از اون میدونی، الانم فقط داری وقت کشی میکنی.

- سمانه، من یه عالمه از افرادم بیرون منتظرن تا من اشاره کنم بکشنت، حتی اگر تو منو بکشی، خودت خوب میدونی که زنده بیرون نمیری. درسته، متاسفانه حق با او بود. کشتن ارسلان هیچ فایده ای نداشت، فقط دلم را خنک میکرد.

- بهم بگو، پیداش کردی؟

- یه شرط داره، بعد بهت میگم و میذارم بری.

- میذارم برم؟

- آره.

- تو که تا همین یه دقیقه ی پیش میخواستی منو بکشی.

- خب حالا تصمیم عوض شده.

- شرطت چیه؟

به آرامی از جاش پا شد و موزیانه بهم گفت: «اون پسره... که دوست داشت، هنوز هست آره؟»

- با اون چیکار داری؟

- اونو برام بیار اینجا.

- باهات چیکار داری؟

- تو کاری نداشته باش، بعدش بهت قول میدم جفتونو آزاد کنم، زنده.

- انقدر قیافم شبیه اسکلاست؟ فکر کردی حرفتو باور میکنم؟

- خب هر جور راحتی.

بعد فریاد زد: «بچه ها، این مال شماست.» در باز شد و سه تا مرد نفرت انگیز که از سراپای بدنشون چرک و کثافت میریخت وارد شدند.

- هی بچه ها! من میگم که بکشیمش!

- نه بابا! یه نگاه بهش بنداز، حیفه که بمیره!

ارسلان اون گوشه این صحنه را میدید و نیشخند میزد. خدایا... او چه قدر عوض شده بود! ارسلانی که من میشناختم یه جور دیگه بود! نگاه زشتی به ارسلان انداختم و گفتم: «این کارا چه معنی میده؟ حالیه داری چیکار میکنی؟»

- من یه پیشنهاد خوب بهت دادم، گفتم اگه اون پسر رو واسم بیاری، یه تصفیه حساب کوچولو که باهش کردم، بعدش میذارم جفتون برین.

- آخه لامصب من که میدونم داری عین سگ دروغ میگی!  
- امتحانش که ضرری نداره.  
به آن سه تا مرد که نزدیکم میشدند نگاه کردم، گفتم: «قبوله. ولی بعدش میذارم بریم.»

- شک نکن!  
- بسیار خب، هر کاری بگی میکنم.  
گوشیشو از جیب کتتش درآورد و رو به من تکان داد و گفت: «شمارشو بگیر.»  
گوشیرو از دستش گرفتم و شمارشو گرفتم.  
- حالا هر چی که من بهت میگم رو بگو.  
- خب.  
شهاب تلفنش رو برداشت. صدایش مضطرب بود. ارسال کلمات را آهسته میگفت و من آن ها را تکرار میکردم.  
- سلام بفرمایید.

- الو.. شهاب منم.  
- سمانه؟ کجایی دختر؟ زود باش بگو تا پیام.

- شهاب... باید ببینمت. تنها.  
- حالت خوبه؟

- من حال خوبه... فقط تنها بیا به این جایی که میگم. من حال خوبه.  
- اون آدم رباها چی شدن؟

- اونا رو ولشون کن. بیا به این آدرسی که میگم.  
سپس آدرس رو به شهاب گفتم. اون گفت خودشو زود میرسونه. در دلم به خودم لعنت میفرستادم که چرا این کارو کردم... از طرفی چاره ای هم نداشتم. گلویم گرفته بود، بغضی سنگین گلویم را گرفته بود و داشت خفم میکرد. ارسال روی چهارپایه ای نشسته بود و افراش هم بیرون منتظر آمدن شهاب بودند. ارسال دیگر با من حرفی نزنه، تا اینکه صدای فریادی آشنا و دلنشین از بیرون به گوشم رسید.  
- سمانه! سمانه!

با صدای خفه ای ناله کردم: «شهاب... نیا.»  
اما شهاب همچنان صدام میکرد. یکدفعه صدای مشتتی به گوش رسید و فهمیدم که آن  
ها با هم درگیر شده اند.  
- ارسلان تو رو خدا... شهاب هیچکارس...  
صدای کتک کاری پسرها از بیرون میومد. ارسلان سمتم آمد و دهانم را دوباره با آن  
پارچه ی بدبو بست.  
- خیلی حرف میزنی! بشین و تماشا کن... من گفتم زنده میذارمتون، نگفتم که سالم  
میذارمتون!

بی نتیجه تلاش کردم که حرف بزنم، اما دستماله محکم به دهنم بسته شده بود.  
- بیاریدش اینجا بچه ها! بذارید این دختر ببینه که من چه قدرتی دارم!  
دوتا از مردها شهاب را درحالیکه به شدت تقلا میکرد و اسم منو صدا میزد آوردند.  
دست هایش را بسته بودند. مرد سومی هم پشت سرشان آمد و در را بست. خدایا... از  
یه طرف صورت شهاب خون میچکید و دلم را ریش میکرد. شهاب با دیدن من دست  
از تقلا برداشت و طوری به من نگاه کرد که انگار روح دیده. رگ پیشانییش بیرون  
زده بود و در صورتش درد و رنجی آشکار دیده میشد... میدونم چه حسی داره... دقیقا  
حسیرو داره که وقتی من عرفان و ارسلان رو اونروز بین گروهی دیدم که با گروه  
شهناز معامله میکردن... حسی ترکیبی از غصه، عشق، خیانت، دروغ... حسی که آدم  
رو حسایی گیج میکرد. حسی که واقعا نمیدونستی باید چیکار کنی، از یه طرف شهاب  
خوشحال بود که منو دوباره میدید از یه طرف ناراحت بود که اینجوری بهش دروغ  
گفتم.

ارسلان لنگان لنگان به سمت شهاب رفت. چسب دهان شهاب را باز کرد و گفت: «  
منو که میشناسی، نه؟»  
- سمانه حالت خوبه؟ آسیب که ندیدی؟  
خدای من، او نگران من بود وقتی حتی جانش را به خطر انداخته بودم. سعی میکردم  
حرفی بزنم اما نمیتوانستم. فقط صدای "ممم" از دهانم خارج میشد.

ارسلان گفت: «من با این دختر یه معامله کردم، اون گفت تورو اینجا میاره تا بعدش  
من راز پدرشو بهش بگم و بذارم تو و اون زنده از اینجا بیرون بیاید. اما منم از تو یه  
چیزی میخوام...»  
شهاب با نفرت بهش نگاه کرد. با حرکتی حرفه ای یکی از محافظان را زمین زد و با  
آن یکی درگیر شد. داشت موفق میشد که اون رو هم زمین بزنه که سومیه لگدی به  
شکم شهاب زد و اون روی زمین افتاد.  
- ازت میخوام که جلوم زانو بزنی و درخواست بخشش کنی.

مممم! مممم! لعنتی! یکی این دستمال لعنتی را از دهانم در بیاره تا نشونتون بدم! شهاب با نفرت بهش گفت: «مگه اینکه خوابشو ببینی!» اوه خدای من! او نباید این حرف را میزد! ارسلان مانند فیلی خشمگین یقه ی اونو گرفت و مشتت توی صورتش زد. سه تا مرد دیگه هم همزمان به شهاب بخت برگشته که روی زمین افتاده بود لگدهای محکم و دردناک میزدند. شهاب هم عین یه مرد دم نزد. اشک هایم بی اختیار روی صورتم میریخت. کف زمینی که شهاب رویش دراز کشیده بود، خونی شده بود. دلمه های خون روی زمین حالم را به هم میزد. جیغ های خفه ام گلویم را به درد آورده بودند، چشمانم میسوخت... اما چیزی که بیشتر از همه بود، قلبم بود، شهاب، عشقم، جلوی چشمانم داشت کتک میخورد، و این تقصیر من بود.

یکی از مردها روی شهاب نشست و سه مشت جانانه به صورتش زد، سپس بلند شد، از گوشه ای سطلی آب آورد و روی شهاب خالی کرد. پیرهن سفید شهاب با تنفس های سنگین او بالا و پایین میرفت. مطمئن نبودم قرمزی صورتش به خاطر خشمش است و یا خون. صورتم از گریه خیس شده بود. شهاب بهم نگاه کرد و گفت: «حالت... خوبه...؟»

من سرم را تکان دادم و بیشتر تقلا کردم تا دستانم را باز کنم.

- هنوزم حاضر نیستی جلوم زانو بزنی؟

- به... هیچ وجه.

ارسلان سمت من آمد و دهان و دستم را باز کرد. من را با دستان قدرتمندش نگاه داشت و رو به یکی از افرادش گفت: «اون اسلحه رو بیار.» سپس قدبلندترین آن ها در تاریکی ناپدید شد و هنگامی که برگشت، اسلحه ای بزرگ در دستانش بود.

- میخوام انتقام پای قطع شدمو از جفتتون بگیرم.

اسلحه را به سمت من انداخت و گفت: «به پاش شلیک کن.»

سکوتهی مرگبار. ارسلان تکرار کرد: «پاشو بزن.» اسلحه در دستم سنگینی میکرد و با وجود نور کم، به طرز مرگباری میدرخشید. ارسلان جلو آمد و دهانم را باز کرد. و من به چهره ی تک تک افراد حاضر در آنجا نگاه کردم: ارسلان نگاهی مصمم و از خود راضی، در عین حال تشنه به انتقام و جنگجو و چالش برانگیز. شهاب با چهره ای سخت و دردناک، یکی از افراد ارسلان گویی از این بازی خوشش آمده بود و نیشخندی به چهره داشت، اما دو نفر دیگر، زیاد هم از اربابشان مطمئن نبودند و از اینکه به دستم اسلحه داده بود خوشحال نبودند. و اما خودم، چهره ای ماتم زده به خود گرفته بودم. گویا در جایی دیگر سیر میکردم. ارسلان از عشق چه میفهمید؟ آیا من حاضر بودم پای شهاب را از او بگیرم؟ نه، شهاب، نترس، من ناامیدت نخواهم کرد.

با چهره ای بی احساس، اسلحه را به سمت شهاب گرفتم. آن هم نه به پاش، بلکه به مغزش.

- میدونی ارسلان، یاد اون موقع افتادم که هممون از پولدارا بدمون میومد. یادته وقتی دبیرستان میرفتیم بهم گفتی هرچه قدر آدم پولدار زیادتر باشه، ما هم بدبخت تر میشیم؟ راست میگفتی، الانم میخوام از شر یکیشون خلاص بشیم.

- آره، درسته سمانه! آفرین!

شهاب با اندوه بهم خیره شد. منم با چشمان پر حرارت نگاهش کردم و سرم را تکان دادم. او باید به من اعتماد میکرد. حداقل، دست کم این یک بارو باید بهم اعتماد میکرد. بله، شهاب به من اعتماد داشت. متقابلا طوریکه فقط خودم متوجه بشم سرش را تکان داد و چشمانش را بست. اسلحه را محکمتر از قبل گرفتم و به سخنرانی مزخرفم ادامه دادم: «ارسلان، بیا با هم باشیم. دوباره. من دلم برات تنگ شده بود. من همیشه دوستت داشتم. تو... تنها کسی بودی که اون زمان منو درک میکردی.»

اوه، خواننده ی عزیز، قیافه ی ارسلان درست مانند سگی شده بود که برای صاحبش دم تکان میدهد. او کاملا فریب خورده بود. با خودم گفتم: «حالا نمایش جالبی میشه، صبر کنید و ببینید.»

اسلحه را چند بار در دستانم سبک سنگین کردم و خودم را برای لحظه ی سرنوشت ساز آماده کردم. به چهره ی شهاب، که خون خالی شده بود نگاه کردم، و در دلم دعا کردم: «خدایا خودت یاریم کن!»

ماشه را کشیدم، آماده ی شلیک شدم، موقعیت ارسلان و به ذهنم سپردم و لب پایینیم را گاز گرفتم. با خودم گفتم: «خب... حالا وقت نمایشه.»

اسلحه را سریع به سمت ارسلان گرفتم و شلیک کردم. از صدای بلند اسلحه جا خوردم. افراد ارسلان شوکه شده بودند، اما من وقت را تلف نکردم و اسلحه را به سمت آن ها نشانه گرفتم.

- از جاتون تکون نخورید!

صدایم مانند جغجه ای به دردخور به نظر میرسید. شهاب با زحمت خودش را کشون کشون به گوشه ای برد و سعی میکرد بلند شه اما از درد به خودش میپیچید. آروم آروم سمتش رفتم و کمکش کردم بلند شه.

- دستمو بگیر.

همونطور که اسلحه را به سمت آن سه مرد وحشتزده نشانه گرفته بودم، به شهاب کمک کردم تا بلند شه. حتی برنگشتم تا ببینم ارسلان در چه حاله. مردها دست هایشان را به نشانه ی تسلیم بالا گرفته بودند.

- میدونید که شلیک میکنم! همونطور که به این کردم. پس آگه جونتونو دوس دارین  
قهرمان بازی در نیارین.

صدایم درست مثل بانک رباها ی حرفه ای شده بود. همونطور که شهاب از شانه ام  
آویزان بود، آرام آرام به سمت در حرکت کردیم. در را با یک حرکت باز کردم و با  
بیشترین سرعتی که ممکن بود سعی کردیم از آنجا بیرون برویم. شهاب را کشان  
کشان دنبال خودم میکشیدم و او هم به سختی راه می آمد. از آن انبار که خارج شدیم،  
وارد محوطه ای که مانند حیاط مدرسه میماند شدیم. زمینی با آسفالت نامرغوب و  
خالی. به نظر می آمد کارخانه ای در حال ویرانی باشد.

- عجله کن شهاب، الان اونا مسلح میرسن.  
- سمانه... سما... سمانه تو برو.  
صدایش مثل زوزه ی گرگ میماند. در عوض او را محکمتر به خودم چسباندم.

- عجله کن شهاب، تو میتونی. ببینم جاده چقدر از اینجا دوره؟  
- دور نیست... ما... ماشی... ماشینم اونطرفه.  
سپس به طرف چپ اشاره کرد. او را بالا کشیدم و به زحمت قدم برداشتم.  
- خدای من بهت نمیخوره انقدر سنگین باشی!  
چندین قدم که رفتیم، با کمال خوشحالی ماشین شهاب را دیدم که آنطرف پارک شده  
است. قدم هایم را سریعتر کردم.  
- شهاب دیگه چیزی نمونده، تو رو خدا تحمل کن.  
- آه.

آه او از ته دل و دردناک بود. به ماشین که رسیدیم، صدای افراد ارسلان را شنیدم که  
دوان دوان به سمتمان می آمدند. شهاب را زمین گذاشتم و در داخل جیب شلوارش  
دنبال سوییچ ماشین گشتم. وقتی سوییچ را پیدا کردم، شهاب را صندلی عقب خوابوندم  
و خودم سریع سوار شدم. از سوار شدن همچین ماشینی باید احساس وجد میکردم اما  
اونموقع اصلا حوصله ی این حرفا رو نداشتم. شهاب پشت ماشین ناله میکرد. وضعش  
وخیم بود. خیلی... وخیم بود. با دیدنش قلبم انگار چلونده شد. صورتش از خون قرمز  
شده بود و زیر چشمش کبود بود و از دهانش گلوله های خون میریخت بیرون.  
- شهاب همه چی درست میشه! الان میریم بیمارستان.

فرمون را چرخوندم و با سرعتی سرسام آور از آن کارخانه ی نفرین شده خارج شدم.  
وارد جاده که شدم، خوشبختانه فهمیدم که افراد ارسلان دنبالم نیستند.  
پایم را روی پدال گاز فشار میدادم. هیچ تابلویی توی جاده نبود. اصلا هیچ نشانه ای از  
حیات در آنجا دیده نمیشد. چون نه آدمی بود نه ماشینی. ساعت حدود پنج بعد از ظهر  
بود و شهاب از درد ناله میکشید. با هر ناله ای که میکرد گوشت تنم میریخت. البته  
ازش نخواستم که ساکت شود، چون خیالم راحت بود که هنوز زنده اس و صدایش را

میشنوم. بعد از چهل و پنج دقیقه رانندگی، بدترین اتفاق ممکن افتاد: بنزین ماشین تمام شد. موبایل ها هم که هیچکدام آنتن نمیدادند. از ماشین پیاده شدم و یه دونه میزدم تو سر خودم، یه دونه میزدم تو سر ماشین. تنها راه چاره ای که داشتم این بود که با ماشینی سریعا خودم را به بیمارستان میرساندم وگرنه به قیمت جان شهاب تمام میشد. اسلحه ام را برداشتم و به شهاب کمک کردم بلند شود. نفس های گرمش به شانیه ام میخورد. نیمه هشیار بود و صحبت نمیکرد، پهلوی خونی اش را گرفته بود و ناله میکرد.

- این طوری نمیشه.

لباس هایش خونی شده بودند. پیرهنش را درآوردم و به پهلوی زخمی اش بستم. اندام خیسش را از درد پیچ و تاب میداد.

- شهاب انقدر وول نخور! بذار ببینم دارم چیکار میکنم. آها... حالا شد.  
- سما... سمانه...

- جانم عزیزم؟ من اینجام. صحیح و سالم. هیچ خطری تهدیدمون نمیکنه.  
البته تو دلم گفتم: جز خطر مرگ تو.

- شهاب... تو رو خدا قوی باش. تو این همه راه به خاطر من اومدی، نباید اینجا تسلیم شی. باشه؟

شهاب اصلا حرف های منو نمیشنید. او در دنیای خواب و بیداری سیر میکرد.

- شهاب... شهاب صدامو میشنوی؟ بگو آره... شهاب؟  
انگار نه انگار.

- شهاب؟

همون موقع چراغ های ماشینی شاستی بلند چشم هایم را خیره کرد. باید سریع عمل میکردم. شهاب را روی شانیه ام انداختم، اسلحه ام را در دستم گرفتم و درست وسط جاده ایستادم.

ماشین با صدای بلندی ترمز کرد و ایستاد. راننده اش که مردی میانسال بود، دستش را به نشانه ی اعتراض بیرون آورد و فریاد زد: «هو! چی کار میکنی؟ از جونت سیر شدی؟»

- از ماشین پیاده شید همین حالا.

خواننده ی عزیز، باور کنید چاره ای جز متوسل شدن به زور نداشتم. وگرنه شهاب از دست میرفت.

مرده که اسلحه را در دستم دید، آرام از ماشین پیاده شد و دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفته بود. با اسلحه ام به آرامی اشاره کردم که به کنار جاده برود و اون بند خدا هم که کلی ترسیده بود، با اکراه دستوراتم را قبول میکرد. وقتی مرده به کار

خیابان رسید، آرام و با احتیاط شهاب را صندلی عقب گذاشتم و خودم هم سوار ماشین شدم. سریع گازشو دادم و رفتم.

خوشبختانه، چند متر جلوتر، تابلویی بود که مسیر را به سمت شهر تایید میکرد. نفسی راحت کشیدم و به عقب برگشتم و رو به شهاب گفتم: «شهاب داریم میرسیم. فقط یه کم دیگه طاقت بیار.» شهاب اکنون دیگر ناله نمیکرد.

- شهاب... شهاب؟

چشمانش را بسته بود و مانند کودکی به خوابی آرام فرو رفته بود. جیغ کشیدم: «شهاب! تورو خدا بیدار شو! به من نگاه کن.»

اما انگار نه انگار.

- شهاب!

ماشین را کنار زدم و هراسان از ماشین پیاده شدم. روی صندلی عقب نشستم که خونی شده بود، نبضش را گرفتم. خدا رو شکر، او زنده بود.

باید هرچه سریعتر راه میفتم، با سرعتی که غیر قابل تصور بود، میراندم. چون هیچ ماشینی هم در جاده نبود خیالم راحتتر بود. بعد از یک ربع، به شهر رسیدیم. جلوی اولین بیمارستانی که دیدم ترمز کردم. عین فنر از ماشین پایین پریدم و رفتم تا چند نفرو خبر کنم. پرستارها به سرعت شهاب را با برانکارد به اتاق عمل بردند. از گوشی شهاب شماره ی ایمان را پیدا کردم و بهش زنگ زدم.

- الو ایمان؟

- شهاب؟ شهاب کجایی؟

- منم سمانه!

- سمانه! یا ابوالفضل! شماها هیچ معلوم هست کجایی؟ ما یه گروه جست و جو رو تا مازندران کشوندیم!

- ایمان ما الان تو بیمارستانیم. شهاب اوضاعش خیلی وخیمه، با گروگانگیرا دعوا کرده. به سختی تونستیم فرار کنیم. زود باش بیا.

- خیلی خب آدرسو بگو بنویسم.

با کمک یکی از مستخدم ها آدرسو به ایمان گفتم و او گفت که هرچی زودتر خودشو میرسونه. نیم ساعت بعد، من و ایمان با چهره ای وحشتزده پشت در اتاق عمل رژه میرفتیم. عموی شهاب هم اینجا بود. به پدر شهاب خبر دادیم تا خودش را برساند.

- ایمان! پس چرا نمیان؟

- وای خودمم دارم کلافه میشم سمانه.

تا به حال او را اینطور جدی و اخمو ندیده بودم. تصورم از ایمان همیشه مردی بود که در هر شرایطی لبخند میزد، اما حالا اینطور نبود. عموی شهاب که مردی میانسال با



موهای کم پشت سفید بود، روی صندلی نشسته بود و درحالیکه دولا شده بود، سرش را میان دستانش گرفته بود و پنجه ی پایش را با بیقراری به زمین میزد. واقعا که حرکتش رو اعصاب من بود.

سرانجام منم روی صندلی نشستم و به دیوار سفید جلوییم خیره شدم. از خداوند خواستم تا شهاب منو نجات بده.

- خدایا... خواهش میکنم... شهابو از من بگیر. من بدون اون یک ثانیه هم نفس نمیتونم بکشم.

یادآوری روزهای خوشی که با شهاب داشتم، اشک به چشمانم می آورد. ایمان با ناراحتی نگاهم کرد، اما تلاش نکرد دلداریم بدهد، چون خودش هم نمیدانست چه باید بگوید. البته، من اینطوری راحتتر بودم. عموی شهاب، آقا فاضل هم که اصلا حواسش به من نبود. من تا به حال او را از نزدیک ندیده بودم، اما تعریفش را از شهاب خیلی شنیده بودم. یادمه یه روز شهاب به من گفت که او مادرم رو به پدر شهاب به عنوان زنی قابل اعتماد و پرستاری وظیفه شناس معرفی کرده بوده، و اگه به خاطر او نبود ممکن بود پای مادر من هرگز به خانه ی شهاب اینا باز نشود؛ به خاطر همین من تا حدودی ممنون او بودم. البته او هم با من رفتار خوبی داشت، فقط الان خیلی آشفته حال تر از اون بود که تعارفات لازم را به جا بیاورد.

از جایم بلند شدم و خودم را در آینه ای قدی که آنجا وجود داشت برانداز کردم... پوف، چه قدر وحشتناک شده بودم! موهای حالتدارم از روسری کرمم بیرون زده بود، مانتوی شکلاتی ام خاکی شده بود، و پایین شلوار جینم هم سوراخ هایی دیده میشد. بدتر از آن صورتم بود که به خاطر اشک هایم، ریمل هایم همه ریخته بود و از خود آثاری سیاه و ترسناک به جا گذاشته بود. زیر چشمان مشکمی ام گود افتاده بود و چهره ام بی اختیار، به خاطر اخم هایی که توی طول آن روز کرده بودم، مچاله شده بود. لخته های خون روی پیشانی ام بود که دل هر آدمی را میتوانست به راحتی ریش کند. حالم از قیافه ی نفرت انگیزم به هم میخورد.

همان موقع در اتاق عمل باز شد و من عین فشنگ سمت دکتر دویدم.

- چی شد دکتر؟ شهاب حالش خوبه؟

- شما از اقوامش هستین؟

- نه نامزدشم.

- راستش عملش بد نبود... اما شرایط ایشون خیلی بده. تنها کاری که از دستمون برمیاد، دعائه. باید دید سرنوشت برای ایشون چی رو رقم میزنه.

- سرنوشت؟

کلمات او مثل پتک بر سرم کوبیده میشد... سرنوشت؟ کاش میشد سرنوشتو از سر نوشت. سرنوشت ما تا این جا از شبم سیاهتر بوده، منکه دیگه امیدی نداشتم بعد این شب سیاه روز شه.

عقب عقب رفتم و روی صندلی نشستم. مثل بچگیام، وقتی که محبوبه منو به خاطر گناهای مریم دعوا میکرد، پاهایم را در شکمم جمع کردم و سرم را بین دستام قرار دادم. درست مثل یک لاک پشت که در لاک خودش جمع شده باشد، شده بودم. سرنوشت... سرنوشت... این کلمه را مدام با خودم تکرار میکردم. یعنی چه؟ منکه همه ی تلاشمو کردم؛ پس دیگه سرنوشت اینجا چیکارس؟ خدایا... خودت سرنوشتو رام کن. خدایا، خودت کمکم کن. همه چیمو ازم بگیر و به شهاب ببخش. خدایا، فقط تو الان میتونی کمکم کنی.

ایمان کنارم نشست، آهی کشید و گفت: «متاسفم سمانه، از دست ما هیچکاری ساخته نیست.» به صورتش نگاه کردم، وقتی که شاداب نبود، کمی پیرتر از سنش به نظر میرسید. لبخندی زدم و گفتم: «شهاب خوب میشه، من مطمئنم.»

خواننده ی عزیز، دروغی محض! من کم کم داشتم مرگ شهاب را به خود میقبولاندم، اونطوری که اون ها کتکش زدن، اگر با زره پولادی هم آنجا می بود، شانس زنده ماندن زیاد نداشت.

عموی شهاب گفت: «شهاب پسری قوییه، من بهش ایمان دارم. بیاین همه واسش دعا کنیم.»

بعد گفت: «در تعجبم چرا به پلیس خبر نداده بود؟»

بغض گلوم رو میفشرد، به آرامی گفتم: «من بهش گفتم، او بهم اعتماد داشت... همه ی اینا تقصیر منه. من... من شهاب رو کشتم.» بغضم ترکیب و های های زدم زیرگریه. بله، من شهاب را کشته بودم. اگر انقدر خودخواه و احمق نبودم الان این اتفاق نمیفتاد. ایمان گفت: «سمانه، تو حالت خوب نیست. برو خونه استراحت کن. من و آقا فاضل اینجا میمونیم.»

- امکان نداره! من همینجا میمونم.

- سمانه لطفا لجبازی نکن. یه نگاه به سر و وضعت بنداز، آگه شهاب همین حالا هم به هوش بیاد، تو رو اینجوری ببینه از ترس غش میکنه!

- ایمان حوصله ی شوخی ندارم.

- سمانه، برو خونه و امشب استراحت کن. بعدش فردا صبح بیا، با بودن تو اینجا شهاب به هوش نیاد.

- آخه من که نمیتونم...

- سمانه!

این سمانه ی آخریو جوری گفت که دیگه جای مخالفت باقی نمیگذاشت.

- به پانیز گفتی بیمارستانی؟

- نه الآن بهش زنگ میزنم. تو نگران نباش. به امید خدا همه چی درست میشه.  
آقا فاضل گفت: «راست میگه سمانه خانوم، ما اینجا هستیم. شما روز سختیرو داشتین.  
بهتره برید استراحت کنید.»

- خب... پس فکر میکنم بهتر باشه من برم... مدیونی اگر شهاب به هوش بیاد و منو  
خبر نکنی!

- باشه... حالا به سلامت.

از آن ها خداحافظی کردم و از بیمارستان بیرون آمدم. ایمان سوییچ ماشینشو بهم داده  
بود تا سریع و با خیال راحت برسم خونه. بعد نیم ساعت رانندگی، به خونه ام رسیدم.  
خونه ام... تا همین چند ساعت پیش امیدی نداشتم این مکان را دوباره زیارت کنم.

وارد خونه شدم، دوش گرفتم و لباس های راحتیمو پوشیدم. خیلی زود، پلک هایم  
سنگین شد و به خواب رفتم.

صبح که شد، از خواب بیدار شدم و سریع آماده شدم برم بیمارستان. اولش قصد داشتم  
شهاب رو ببینم... اما بعدش فکر بهتری به ذهنم آمد. چادر مشکی ام را برداشتم و  
آماده شدم برم امامزاده. تاکسی گرفتم و خیلی زود به مقصد مقدم رسیدم. وارد  
امامزاده شدم و خوشبختانه زیاد شلوغ نبود. این ساعت روز اکثر مردم یا سرکار بودن  
یا مدرسه.

کتاب دعا را باز کردم و دستمال را به آرامگاه زدم. سپس، از ته قلب، و با دل و جان  
برای بهبودی شهاب دعا کردم. اشک هایم روی کتاب دعا میریخت و دیدگانم را تار  
میکرد. به سختی نوشته ها را میدیدم. گوشه ای برای خودم کز کرده بودم و با خدای  
خودم راز و نیاز میکردم.

- خدایا، این تنها درخواست منه... خدایا... اگر شهاب تو این دنیا نباشه، دیگه منم دلیلی  
برای زنده موندن ندارم. خدایا، شهابو ازم نگیر. خدایا، تو بزرگی، رحیمی... به شهاب  
من کمک کن.

همینطور گریه زاری میکردم و به خدا درخواستم را میگفتم، از ته قلبم میخواستم که  
شهاب به هوش بیاد. چه قدر دلم میخواست که دوباره صدایش را بشنوم... دلم  
میخواست که لبخند زیبایش را ببینم... دلم میخواست که شهاب الآن پیشم باشه، دستم  
رو بگیره و بهم بگه: «ناراحت نباش، من پشتتم.»... دوست داشتم یه بار دیگه بشنوم  
که بهم میگه: «من بهت اعتماد دارم.» و از همه مهمتر، بهم بگه: «دوستت دارم.»

فکر میکنم حدود دو ساعت و نیم شده بود که انجا بودم، و تصمیم گرفتم پیش شهاب بروم. با ناراحتی متوجه شدم که برای برداشتن ماشین ایمان باید دوباره برم خونه، و به خاطر همین دوباره برگشتم خونه و ماشین ایمان رو برداشتم و به سمت بیمارستان راه افتادم.

وارد ساختمان بیمارستان شدم و با قدم هایی نسبتا سریع طول راهروها طی میکردم. از پرستار، شماره اتاقی را که شهاب در آن بستری شده بود را پرسیده بودم. به پشت در اتاق که رسیدم، دستم را بلند کردم تا در بزنم، اما صدای صحبت های آقا فاضل و دکتر، گوش هایم را تیز کرد.

- دکتر... خواهش میکنم به من بگید. این حق منه که از حال برادرزادم باخبر بشم.

- راستش... خب آقای عدالت فرد، باید خدمتون عرض کنم که وضع این آقا خیلی بدتر از اون چیزیه که ما فکرش رو میکردیم.

- این یعنی چی؟

- یعنی اینکه... متاسفانه هیچ امیدی به احیای این بیمار نیست.

- سرم گیج رفت، به ناچار از دیوار گرفتم تا زمین نخورم.

- یعنی شما میگین شهاب ما خیلی زود از این دنیا میره؟

- نه خیر... اتفاقا برعکس... ما معتقدیم ایشون تا ابد در کما میمونن. یعنی بین زندگی و مرگ معلقند.

- دکتر...

- آقای عدالت فرد، ما تمام تلاش خودمونو کردیم. متاسفانه شرایط بیمار خیلی وخیمه. ما یه پیشنهاد واستون داریم.

- چه... چه پیشنهادی؟

- راستش... قلب بیمار کاملا سالمه... میخواستیم بگم اگه شما رضایت میدین...

دیگه کافی بود، به اندازه ی کافی شنیدم. در را با قدرت باز کردم و با گام هایی سنگین وارد اتاق شدم.

- دکتر!

دکتر و آقا فاضل با تعجب به سمتم برگشتن. با پررویی گفتم: «فکر میکنم صحبتتون تموم شده، اینطور نیست؟»

دکتر با تردید به آقا فاضل نگاه کرد، آهی کشید و گفت: «بله، من دیگه میرم. روز به خیر.»

بعد به سمت آقا فاضل سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت. من با لحنی که مانند لحن صحبت مادری خطاب به فرزند کوتاه فکر و دردرسازش بود، به آقا فاضل گفتم: «فکر میکنم بهتر باشه که به حرف دکتر گوش ندین. محض اطلاعاتتون، باید بگم که شهاب به هوش میاد.» بعد با حالتی عصبانی کنار تخت شهاب نشستم و طوری به چهره ی شهاب نگاه کردم که گویی صرفا با قدرت اراده، میتوانست به هوش بیاید!

- سمانه... چیزه.. راستش..

- شهاب به هوش میاد، من مطمئنم.

- اما اینطوری که دکتر میگفت...

با بی ادبی حرفش را قطع کردم و در حالیکه بغض راه گلویم را بسته بود، گفتم: «من مطمئنم.»

سپس آقا فاضل از اتاق بیرون رفت و من با شهاب تنها شدم. دستش را گرفتم و با لحنی گرم گفتم: «تو به هوش میای دیگه، نه؟» بعد لبخندی تلخ زدم و گفتم: «البته که میای. تو هیچوقت منو ضایع نمیکنی، میکنی؟ تازه، تو شهاب عدالت فرد هستی... به این آسونیا از پا در نمیای.»

داشتم به خودم دروغ میگفتم. خودم هم این را میدانستم. اشک های گرم را روی صورتم حس میکرد، با این حال ادامه دادم: «شهاب... ازت خواهش میکنم... میدونم که به هوش میای. من بهت اعتماد دارم...» بعد با ناراحتی اضافه کردم: «من بهت پشتتم. نمیذارم، قلبت رو کس دیگه ای تصاحب کنه... قلبت، فقط و فقط باید مال من باشه... تو این را درک میکنی، نه؟»

سرم را روی بدن گرم شهاب گذاشتم. من... سمانه رسولی، هیچگاه خودم را اینقدر غمگین نیافته بودم.

همان موقع در باز شد و پدر شهاب و ایمان وارد اتاق شدند. من سرم را بلند کردم و با نگاهی ماتم زده به آن ها چشم دوختم.

- پدر...

- سمانه... شهاب...

او با دهان باز و چشمانی که خیلی حرف ناگفته داشتند، به شهاب نگاه کرد.

- شهاب...

او با ناباوری اسم پسرش رو صدا میکرد. کنارش نشست و بهش چشم دوخت. قطره ای اشک از چشمانش افتاد. او تکرار کرد: «شهاب...» نام شهاب، در هوا میپیچید.

- پدر...

گویی کلمه ای جز این بلد نبودم. او با چشمان پر دردش نگاهم کرد و پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

- من... متاسفم. اینا همش تقصیر حماقت منه.

- تعریف کن ببینم چی شده.

- من رو دزدیده بود... نامزد قبلیم. فکر میکنم قبلا باهاتون در موردش صحبت کرده بودم. میتونستم بکشمش... اما... اما گفتش که از پدرم خبر داره. من احمقم باور کردم... بهم گفت اگه شهابو بیارم بهم میگه پدرم کی بوده و بعدش میذاره من و شهاب زنده بریم بیرون... اما... اما... وقتی شهاب اومد، کتکش زدن، اونم نمیتونست کاری بکنه چون من گروگانشون بودم.

مکت کردم. یعنی الان پدر شهاب از من متنفر بود؟ او در مورد من چه فکری میکرد؟  
- ادامه بده.

- ارسال بهم اسلحه داد و ازم خواست که به شهاب شلیک کنم، اما من به خودش شلیک کردم و بعدش فرار کردیم.

او سخت و طولانی نگاهم کرد. با عاجزی ادامه دادم: «من متاسفم... اشتباه کردم.»  
- آیا تاسف تو پسر منو خوب میکنه؟ هیچ متوجهی چیکار کردی؟ تو... توی نادون اونو کشتی!

در صدایش اثری از بخشش حس نمیشد، فقط عصبانیت بود و بس.

- مادرت به پسر من زندگی بخشید، و تو اون زندگی رو ازش گرفتی.

- من... من...

- ساکت شو! دیگه نمیخوام حرفی ازت بشنوم! تو زندگیمو به باد دادی... با گرفتن زندگی پسر من، زندگی رو از منم گرفتی.

- پدر!

- دیگه حق نداری منو به این نام صدا کنی! حالا... برو... برو و دیگه برنگرد، اگر من یه زمانی حق به گردنت داشتم، دیگه ندارم. دیگه هم نمیخوام ببینمت! حق نداری پاتو تو زندگی پسر من بذاری.

کلمات او در هوا میچرخید و میچرخید و مانند سیلی به گونه ام زده میشد.

- خواهش میکنم...

- خواهش نکن. تو، دیگه من و شهابو نمیشناسی. حالا هم هرچی زود تر اینجا رو ترک کن، و هرگز برنگرد.

- پدر... من شهابو دوستش دارم... میپرستمش، انکار نمیکنم که او هم منو دوست داره. ما باهم شاد و راضی بودیم، این اتفاقم که تقصیر من نبود... من هر کاری میتونستم کردم. به خدا قسم، کاری از دستم برنمیومد.

- تقصیر تو نبود؟ اوه خدایا... برو بیرون!

فریادش گوشم را به درد آورد. با اکراه از روی تخت بلند شدم، به شهاب نگاهی کردم و به پدرش گفتم: «من رو ببخشید... من میرم... اما خواهش میکنم حداقل بهم اجازه بدید تا زمان بهبود شهاب پیشش باشم.»

- پس در اینصورت سعی کن ساعات ملاقاتت با من یکی نشه!

- چشم... پدر.

رویم را برگرداندم و با قدم هایی آهسته از اتاق خارج شدم. او از من خواسته بود شهاب را فراموش کنم... مگر میشود؟ آن هم بعد از این همه تجربیات تلخ و شیرینی که با هم داشتیم، فراموش کردن او کاری بس غیرممکن بود. اما او درست میگفت، از وقتی که من وارد زندگی شهاب شده بودم، جز دردسر چیز دیگری برایش نبودم. من، فقط دختری فقیر و تحصیل نکرده بودم که قلب پسری کامل را تصاحب کرده بودم و زندگی را از او گرفته بودم.

با ورود من ایمان از جایش پا شد و با چهره ای نگران نگاهم کرد: «صدای فریادش تا اینجا اومد... بهت چی گفته؟»

به چهره ی ایمان نگاه کردم، اصلا نمیشنیدم چی میگه. فقط دهانش مدام باز و بسته میشد.

- سمانه... رنگت پریده. سمانه؟  
- من ترکش نمیکنم... به هیچ وجه.

- چی شده؟ چپو ترک نمیکنی؟  
- من عاشقشم.  
- چی داری میگی؟

- اونم عاشقمه... ما برای هم ساخته شدیم. من یه آشغال اضافی نیستم.  
- البته که نیستی! حالا بگو چی شده.

چندین بار پلک زدم، گویی تازه از خواب بیدار شدم.  
- پدر از من خواست که از زندگی شهاب برم بیرون.  
- چی؟

- اما برام مهم نیست، ما یه روز به هم میرسیم.  
- آه...

- ایمان، شهاب منو دوست داره؟  
- اون دیوونته.

- خب، پس پدر هیچکاری نمیتونه بکنه.

بعد بدون گفتم حرفی روی صندلی نشستم، موبایلمو درآوردم و هندزفری اش را در گوشم قرار دادم و مشغول گوش کردن به موسیقی ملایم و آرامش بخش شدم.

روزها میگذشت... و من هرروز امیدوارانه برای دیدن شهاب میرفتم، گاهی پدر را هم میدیدم اما او حتی جواب سلام من رو هم نمیداد. سرانجام، روزها تبدیل شد به ماه ها... اما شهاب هنوز چشمانش را باز نکرده بود. ماه هشتم آمد و رفت، نهم نیز آمد و رفت، دهم، یازدهم، دوازدهم، سیزدهم... اما شهاب، به هوش نمی آمد.

ماه سیزدهم بود، فکر میکنم یکشنبه روزی بود و من از سرکار آمده بودم. بعد از گرفتن مدرک لیسانسم، در جایی مشغول به کار شده بودم. وارد بیمارستان شدم.

نمیدانم چه خبر شده بود که هم عموی شهاب بود، هم دایی و زندایی اش، که چندبار نیز آن ها را در بیمارستان دیده بودم، و هم ایمان، و همینطور چندتا از همکارها و دوستان شهاب. وارد اتاق که شدم، سکوتی آزاردهنده حاکم شد. هیچکس صحبتی نمیکرد، همه به من خیره شده بودند. آرام آرام جلو آمدم و به تخت نگاه کردم، اولش باورم نشد، اما او با چشمان باز آنجا روی تخت نشسته بود و به اطرافش نگاه میکرد.

اشک در چشمانم حلقه زد، او به هوش آمده بود! بالاخره، بعد از این همه ماه انتظار، شهاب به هوش آمده بود! به سمتش رفتم و کنارش روی تخت نشستم. به چشمانش خیره شدم... حالت چشم هایش، با من غریب بودند...  
- شهاب!

دستش را گرفتم، ولی او دستم را پس زد.

- این دیگه کیه؟

- شهاب! منم سمانه... منو نمیشناسی؟

- سمانه دیگه کیه! ای بابا!

خدای من... او درمورد چی صحبت میکرد؟

به ایمان نگاه کردم، او نگاهی نگران با دکتر رد و بدل کرد. دکتر بهم گفت: «من باید با شما صحبت کنم، خصوصاً.»

به شهاب نگاه کردم ولی او نگاهش را برگرداند.

- میخوام بخواهم، لطف کنید برید بیرون.

او این حرف را با صدایی سرد و زنده زد. همگی از اتاق خارج شدیم. دکتر من رو به اتاق خودش راهنمایی کرد و ازم خواست که روی صندلی بشینم.

- دکتر اینجا چه خبره؟ شهاب چشه؟

صدایم میلرزید. منظور شهاب از گفتن این حرف ها واقعا چه میتوانست باشد؟ میخواست سر به سرم بذاره؟ اما الان که وقت شوخی نیست...

- راستش... خانوم رسولی... آقای عدالت فرد حافظشونو از دست دادند.

- چی؟



- اون هیچکسو به خاطر نمیاره، هیچ خاطره ای رو هم به یاد نداره، البته خاطرات بچگیش هنوز تو ذهنش مونده. به خاطر همین پدر و فامیلاشو میشناسه... اما همکاراش و شمارو اصلا.

- دلش... دلش چیه؟

- ما فکر میکنیم به خاطر این که ایشون مدت زیادی بیهوش بودن.

- امکان برگشتن حافظه اش هست؟

- بله... اما خیلی کم. در اکثر موارد، شخص تا آخر عمرش همینجوری میمونه.

دکتر از جایش بلند شد و با لحنی امیدوارکننده گفت: «ما باید خدا رو شکر کنیم که ایشون زنده موندن. این یه معجزست.» بعد لبخندی زد و از اتاق خارج شد. من همانجا بی حرکت نشسته بودم. او حافظشو از دست داده... ولی زندهست. به راستی باید بخندم یا گریه کنم؟ مطمئن نیستم... یعنی او دیگه منو دوست نداره... اصلا منو نمیشناسه... پروردگارا... شهاب منو نمیشناسه. باید چیکار کنم؟ فکر میکنم ساعت ها همونجور نشسته بودم و به دیوار سفید زل زده بودم که در باز شد و ایمان اومد تو و کنارم نشست.

- واقعا متاسفم.

- تو چرا متاسفی؟

- چون هیچی به ذهنم نمیرسه که بهت بگم تا اروم شی.

- ایمان، شهاب منو به یاد نمیاره.

- منم به یاد نمیاره... با اینکه از چهارده سالگی با هم دوست بودیم.

- ایمان، شهاب منو به یاد نمیاره.

با تکرار این جمله، اشک هایم دیدگانم را تار کردند.

- اون... منو به یاد نمیاره. اونم بعد از این همه اتفاقی که با هم تجربه کردیم.

شادی برگشتن شهاب، اکنون رو سرم خراب شده بود. ایمان با نگاهی حاکی از همدردی بهم چشم دوخت.

- نه، سمانه. اون به یادت نمیاره.

او آهی کشید و ادامه داد: «اما دکتر گفت که حافظش برمیگرده. پس اگه شهاب قبلا عاشقت بوده، میتونه دوباره بهت احساس داشته باشه.»

- شاید.

روزنه ی امیدی در وجودم پدیدار شد. ایمان راست میگه، اگه شهاب بهم قبلا احساسی داشته، پس حتما دوباره میتونه عاشقم باشه.

از اتاق خارج شدیم و به سالن برگشتیم. همکارهای شهاب مشغول بحث و گفت و گو با هم بودند.

- سمانه!

با شنیدن صدای ظریف فرانک برگشتم.

- فرانک!
- او به سمت آمد و کوچولوی خوشگلش را که بغلش گرفته بود محکم به خود فشرد.
- سلام سمانه. خبرها رو شنیدم.
- سلام.
- سرم را پایین انداختم و لبم را گاز گرفتم.
- بریم یه قهوه ای چیزی بخوریم؟
- بریم. اینجا یه کافی شاپ خوب هست که من میشناسم. راستی عسلم خوبه؟
- بعد دختر فرانک را بغلم گرفتم و او لبخندی بی دندان زد که از اسمش عسل هم شیرین تر بود. عسل چهار ماهه تو بغلم غان و غون میکرد. بهش لبخندی زدم و قلقلکش دادم.
- بریم؟
- بریم.
- در کافی شاپ نشسته بودیم و عسل هم روی پای من مشغول بازی با خرس عروسکیش بود.
- حالا میخوای چیکار کنی سمانه؟
- نمیدونم.
- قهوه ام را سر کشیدم و نگاهم را از فرانک دزدیدم. او بعد از زایمان، خیلی چاق شده بود. اما هنوز هم مثل قبل زیبا بود.
- سمانه مطمئن باش شهاب تو رو به یاد میاره.
- نمیدونم.
- ای بابا هی میگه نمیدونم نمیدونم.
- آخه واقعا نمیدونم فرانک. اصن منگم. موندم خوشحال باشم یا ناراحت.
- درکت میکنم.... باید برای تو بیشتر از همه سخت بوده باشه.
- خیلی سخته.
- اما با غصه خوردن چیزی حل نمیشه. تو باید قوی باشی. برو جلو و توجه شهاب را به خودت جلب کن. اون تورو به یاد میاره.
- اما پدر شهاب نمیذاره که من اونو ببینم.
- ای وای آخه کی الان به اون اهمیت میده؟ ولش کن بابا!
- فرانک وقتی داشت این حرف را میزد تقریبا فریاد کشید. به خاطر همین، عسل هم که من کلی لوسش کرده بودم، زد زیر گریه. مردم هم برگشتن و مارو نگاه کردن. عسل را برداشتم و آرومش کردم.
- به هر حال دست روی دست نذار.
- آره راست میگی.
- حالا هم برو استراحت کن. منم دیگه باید برم؛ محمد منتظرمه.

- بسیار خب.  
از هم خداحافظی کردیم و من به خانه ام برگشتم. چه روز مزخرفی بود واقعا...  
صبح از خواب بیدار شدم و برای رفتن به بیمارستان حاضر شدم. تصمیم خودم را گرفته بودم: من نباید تسلیم میشدم.

پایم را داخل ساختمان بیمارستان گذاشتم. برعکس دیروز که کلی شلوغ بود، امروز فقط پدر شهاب در اتاقش بود و با او صحبت میکرد. در زدم و وارد شدم. با ورود من صحبتشان را قطع کردند و به من خیره شدند. چهار جفت چشم سرد و غریبه، انگار نه انگار که تا همین سال پیش به یکی از آن ها میگفتم پدر، و به دیگری میگفتم عشقم...

- س... سلام.  
- بابا این همونیه که میگفت نامزدمه؟  
پدر شهاب گفت: «آره» تو دلم گفتم: «خوبه حداقل انکار نکرده.»  
- خب... چی میخوای؟  
- میخواستم باهات صحبت کنم.  
- ببین خانوم. شاید تو یه روز نامزدم بودی، اما من الان هیچی ازت یادم نمیاد و به خاطر همین هیچ احساسی هم بهت ندارم. پس بهتره وقتتو تلف نکنی.  
- اما میخوام باهات صحبت کنم.  
پدر شهاب مثل قاشق نشسته پرید وسط: «فکر میکنم گفته بودی وقتی شهاب به هوش بیاد، هیچ دلیلی نیست که بازم ملاقاتش کنی.»  
- من باید باهات صحبت کنم.  
لحنم قاطع بود، با این حال پدر شهاب گفت: «لطفاً مارو تنها بذار.»  
- خواهش میکنم.  
- گفتم برو بیرون.  
- متوجه نیستید؟ شهاب، تنها کسیه که واسه ی من مونده. فکر میکنید اگه اونو از زندگی من بگیرید، خودتون خوشحال خواهید بود؟ پدر، توی این پنج سال من به شما خیلی مدیون شدم، من شمارو خیلی دوست دارم. به خدا قسم، اتفاقی که افتاد رو منم تاثیر داشته.

رویش را برگرداند و با سختی گفت: «من، به نظرم بهتره که تو از شهاب دور باشی. اینطوری جفتتون راحت ترید.»  
چاره ای برایم نمانده بود. غرورم، برایم خیلی باارزش بود، اما وقتی صحبت از شهاب میشد، دیگر جایی برای غرور نمیماند. تصمیم گرفتم غرورم را زیرپا بگذارم.

به آرامی جلو رفتم، کیفم را روی میز کنار تخت گذاشتم، سرم را پایین گرفتم و به آرامی روی زمین زانو زدم. آره، جلوشون زانو زدم. زانو زدم تا تنها تکه ی باقی مانده از قلبمو پس بگیرم. زانو زدم تا زندگی خودم رو نجات بدم. وقتی زانوانم سردی زمین را حس کردند، گونه هایم گرمی اشک هایم را حس کردند. پدر شهاب با دیدن واکنش من سریع از جاش پرید و پرسید: «داری چیکار میکنی؟»

- متاسفم... بهم یه فرصت دیگه بدین. خواهش میکنم.

- پاشو سمانه! حرکتت قشنگ نیست اصلا.

- من، عاشق شهابم. این را درک کنید لطفا.

- بسیار خب، پس یه کاری میکنیم.

سرم را بالا گرفتم و به صورتشان نگاه کردم. شهاب دهانش از شدت تعجب باز مانده بود و با چشمان پر حرارتش به من نگاه میکرد. پدر هم با نگاهی که سرزنش و انزجار ازش میبارید به من نگاه میکرد.

- بهت اجازه میدم با شهاب ملاقات داشته باشی، شاید حتی بتونی حافظشم برگردونی.

- واقعا؟

از روی زمین بلند شدم، اشک هایم را پاک کردم و لبخند زدم.

- ممنونم. خیلی ممنونم.

- اما حق ی هم نداری که اونو مال خودت بدونی.

- اوه.

- بله خواننده ی عزیز، «اوه» تنها چیزی بود که به ذهنم میرسید تا بگم.

- حالا من میرم بیرون.

- باشه پدر.

- در ضمن، منو هم دیگه پدر صدا نکن.

- چشم.

چشم آخری را با اندوه فراوان گفتم. واقعا از اینکه دوستی پدر شهاب را از دست داده بودم ناراحت بودم.

وقتی پدر شهاب بیرون رفت، کنار تخت شهاب نشستم و بهش لبخندی زدم.

- شهاب؟ تو واقعا منو یادت نمیاد؟

- نه اصلا.

- ما پنج سال باهم نامزد بودیم... بذار بگم.... اولین بار مچمو تو اون مسجد گرفتی وقتی میخواستم ساعت مادرمو بدزدم... بعدش همدیگرو تو اون بیابون با دارودسته ی شهناز دیدیم... یادت نمیاد که منو از دست اون اراذل اوباش نجات دادی و دستت هم زخمی شد؟ یا اون موقع که دنبال ماشین ارسال بودی و منو دزدیده بودن و تو تصادف کردی رو هم یادت نمیاد؟ بعدش هم ما نامزد کردیم و پدرت واسم خونه گرفت. بعدش من کلی درس خوندم و رفتم دانشگاه؟ یادت نمیاد که آرمیتا رو کشتن و ما باهم فرار کردیم؟ بعدش منو دزدیدن و به اون انبار بردن و تو هم اومدی و کلی کتک خوردی و...

حرفم را قطع کرد و گفت: «وای من واقعا یه زمانی عاشقت بودم؟ معمولا از دخترای پرحرف خوشم نمیاد!»

- حتی یادت نمیاد که با مریم نامزد بودی؟

- نه وای خدا مریم دیگه کیه؟

- مرجان خانوم رو که یادته؟ پرستار بچگیت.

- آره.

- خب من دختر اونم... مریم هم دختر خالمه.

- تو... دختر مرجانی؟

- آره. یه لحظه صبر کن.

ساعت مادرم را که همیشه به عنوان یادبود مادرم داخل کیفم حمل میکردم را درآوردم و نشونش دادم.

- این تورو یاد یه چیزایی نمیندازه؟

او بادقت به ساعت نگاه کرد و حالت چشماش عوض شد.

- اینو از کجا آوردی؟

- خودت بهم دادی... پنج سال پیش. وقتی تو بیمارستان بودی.

- راستش من...

به چشم هایم نگاه کرد و من، دوباره چشم های شهاب همیشگی را پس از سیزده ماه دیدم. اما او سرش را گرفت و چشمانش را بست و چهره اش را جمع کرد.  
- حالت... خوبه؟

- من... من... سرم داره میترکه...

- شهاب! شهاب به خودت فشار نیار! بس کن تورو خدا!  
او سرش را با شدت گرفته بود و از درد نعره میکشید. وحشت کرده بودم. میخواستم پیش پرستار برم که شهاب آرام شد و با بی حالی روی تختش افتاد.  
- ش... شهاب؟ چیزی میخوای برات بیارم؟  
- گفתי سمت سمانت آره؟

- آره.

- سمانه... منکه اینجوری شدم، تو دلت خیلی شکست نه؟

- آره... خیلی خیلی خیلی شکست.

- متاسفم که احساساتو جریحه دار کردم... اما من واقعا به تو هیچ حس خاصی ندارم.  
- تو... یه زمانی میگفتی عاشقمی... پس اگه راست میگفتی، الانم باید اون حسو بهم داشته باشی.

- شاید داشتم دروغ میگفتم.

- شهاب رو من از خودش بهتر میشناسم. تو، منو دوست داشتی. فراموشیتم هیچیو عوض نمیکنه. نباید بکنه.

- راستش... وقتی این ساعتو نشونم دادی، یه چیزی به ذهنم اومد.

- چی؟

- تصویری از یه دست که مچ دستی ضعیفو گرفته، و چشمانی سیاه که برق نگاهش تنمو میلرزونه.

- این چی میتونه باشه؟

- نمیدونم. فقط وقتی که دیدمش، خیلی درد کشیدم.

تصویری از یه دست... مچی ضعیفو گرفته... چشمان سیاه... آیا احيانا شهاب وقتيو به یاد نیورده که اولین بار همدیگرو دیدیم؟ موقعی که من داشتم دزدی میکردم و اون مچمو گرفته بود؟

- شهاب... فکر میکنم تو موقعیو به یاد آوردی که مچ منو موقع دزدی گرفتی!

- تو یه دزدی؟

- نه... یعنی آره... راستش داستانش مفصله.

- واسه امروز کافیه... میشه بذاری استراحت کنم؟

- اوه البته.

بعد از اتاق بیرون آمدم و روی صندلی انتظار نشستم. خدایا... یه کاری کن شهاب خوب شه.

روز بعد هم پیش شهاب رفتم اما او با جواب های سرد و سرسری اش بهم فهماند که حوصله ام را ندارد. روز سوم هم بی نتیجه بود. روز چهارم چون کلی کار داشتم نتوانستم برم و روز پنجم، متوجه شدم که شهاب را به اصرار پدرش به خانه برده اند تا در خانه استراحت کند. به خاطر همین به خانه ی شهاب اینا رفتم و مستخدم خانه که منو میشناخت منو به اتاق شهاب راهنمایی کرد. توی راهرو با دخترخانم زیبایی رو به رو شدم که بوی غلیظ عطرش سرم را به درد آورد. او بهم نگاهی عاقل اندر سفیه انداخت و لب های زیبایش را جمع کرد و پرسید: «شما کی باشین؟»

- من؟ خب راستش... نامزد پسر صاحب این خونه.

- نامزد؟ امکان نداره!

- چه طور؟

- آخه من نامزد ایشون هستم.

- شما؟

- بله.

- این امکان نداره!

- اما پدر شهاب به من قول ازدواج داده. قرار مدارای ازدواج هم ریخته شده.

- ازدواج؟

- آره.. خب راستش من شهابو دوستش ندارم. این یک ازدواج تجاریه که به نفع شرکت پدرمه. پس جایی واسه شک نمیونه. تو هم بهتره خودتو واسش آماده کنی.

او سر تا پایم را با چشمان قهوه ای روشنش برانداز کرد و با وقاری اعصاب خرد کن از کنارم رد شد و منو تو شوک باقی گذاشت.

با دهان باز رفتن او را تماشا کردم. ازدواج! چطور ممکن بود! شهاب داره ازدواج میکنه! پدر شهاب میدونست که من شهابو دوستش دارم... دیگه این چه کاریه که داره میکنه؟ ناگهان یاد حرف پدر شهاب افتادم که بهم گفته بود حق نداری اونو مال خودت بدونی. پس اون از اولم نقشه داشته که شهابو داماد کنه. اما من نباید تسلیم بشم... نه... باید بهش نشون بدم که شهاب هم منو دوست داره. از شهاب تعجب میکنم، اون آدمی نیست که حاضر بشه با کسی ازدواج کنه که دوستش نداره. تمام خشمم را روی در خالی کردم و آن را با تمام قدرت باز کردم و با ابهتی ترسناک وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم. شهاب روی تخت دراز کشیده بود و با دیدن من از جاش پرید.

- بازم که تویی! کی راهت داد تو؟

- شهاب، برای بار هزارم، من پنج سال نامزدت بودم و همه ی اینا منو میشناسن.

- سمانه، من میدونم که تو دوسم داری. اما احساست به من مربوط نیست چون من دارم ازدواج میکنم.

- به تو مربوط نیست؟ میدونی شهاب، تازگی احساس میکنم که اصلا نمیشناسمت. تو هیچوقت از روی عقلت تصمیم نمیگیری! اونم واسه ازدواج.

- اوه جدی؟ رو چه حسابی همچین حرفی میزنی؟

- رو حساب اینکه به دختری که هیچکسو نداشت و به بدترین کارها دست زده بود، پیشنهاد ازدواج دادی.

- تو از من چی میدونی؟

- خیلی چیزا.

- مثلاً چی؟

مکثی کردم و بغضم را فرو دادم و گفتم: «تو... شهاب عدالت فردی، مردی که عاشق سینما رفتنه، موقع تنهاییاش به رستورانی معمولی توی خیابونی میره که وقتی بچه بوده اونجا زندگی میکرد، عاشق عاشق شدنه، هیچوقت غذاهای خورشتی رو بدون ماست نمیخوره، بوی بنزینو نمیتونه تحمل کنه، متنفره از اینکه بره خرید، تو انتخاب حلقه سلیقه نداره، از رشته ی داروسازی خوشش میاد ولی از بچگی دوس داشته پلیس شه. وقتی بچه بوده، پرستارشو از مادرشم بیشتر دوس داشته، و حاضره چاقو بخوره اما کسی مزاحم عشقش نشه.»

وقتی جمله ی آخری را گفتم، نگاهم را به دستش دوختم که شش سال پیش، به خاطر من وجود چاقو را در خودش تحمل کرده بود. ناخودآگاه قطره ای اشک از چشمام افتاد.

- تو همچین آدمی هستی، شهاب.

او با نگاهی پرحرارت به من نگاه میکرد. دهانش از تعجب باز مونده بود.

- سمانه...

- نمیدونی وقتی اسممو صدا میزنی میخوام فریاد بکشم.

- سمانه.

- شهاب، کار من دیگه اینجا تموم شده. متأسفم آگه نتونستم خودمو به یادت بیارم و دوباره کاری کنم شاد باشی. من دیگه میرم. برای همیشه. خداحافظ.

- نه...-

رویم را برگرداندم و از اتاق بیرون دویدم. پدر شهاب درست میگفت، بهتر بود با بیرون کشیدن خودم از زندگی شهاب، اوضاع رو درست میکردم. شهاب داشت ازدواج میکرد و من دیگه هیچ حقی در زندگیش نداشتم. هیچ حقی... هیچی.



او پی زندگیش میرفت، بچه دار میشد، نوه دار میشد و هرگز به یاد نمی آورد که روزی به دختری به نام سمانه دل بسته بود. او هیچوقت نخواهد فهمید، هر کجا که باشد، دختری خواهد بود که حفره ی درون قلبش، هیچوقت، هیچوقت هیچوقت پر نخواهد شد. بدرود، شهاب. امیدوارم زندگی خوبی داشته باشی و هر جا که هستی، به من فکر نکنی. چون در آن صورت امکان دارد من را به یاد بیاری و این، زندگیت را تلخ میکند. مطمئنم.... مطمئنم که زندگیت را تلخ میکند.

به خانه ی خودم رفتم و مانند خیلی وقت پیش، اشک هایم را تقدیم بالش مهربانم کردم. در حال حاضر، او تنها سنگ صبور من بود. ناراحتی هایم را با آن تقسیم کردم و در سکوت خودم، از دست دادن ثروتم، ثروت عشقم، را سوگواری کردم. چه ثروتی را از دست داده بودم. تا آخر عمرم، حسرت این گنج را خواهم خورد.

is like you're a drug  
is like you're a demon I can't face down  
is like I'm stuck  
is like I'm running from you all the time  
and I know I let you have all the power  
it's like the only company I seek is misery all around  
is like you're a leech  
sucking the life from me  
is like I can't breathe  
without you inside of me  
and I know I let you have all the power  
it's like the only company I seek is misery all around  
is like I can't breathe  
is like I can't see anything  
nothing but you  
I'm addicted to you  
is like I can't think  
without you interrupting me  
in my thoughts  
in my dreams  
you've taken over me  
is like I'm not me  
is like I'm not me  
(addicted- Kelly Clarkson)

چندین روز آرام گذشت. من بودم و اشک هایم که هر شب امانم نمیدادند. سخت شده بودم. هرچی نکشنت، قوی ترت میکنه. قلبم دیگه مثل قبل نازک نبود و احساساتم شیشه ای نبودند. چهارشنبه روزی بود که دعوتنامه ای دریافت کردم. دعوتنامه ی عقد شهاب و روشنا. همان دختری که امروز دیدم. بعد از ظهرش فرانک به خانه ام آمد. غسل را هم آورده بود.  
- حالا میخوای چیکار کنی؟

روی کاناپه وول خوردم و بابی حوصلگی گفتم: «به مراسم میرم.»  
- تو دیوونه ای؟

- دیوونه شدم.

دروغ نمیگفتم.

- سمانه!

- میگی چیکار کنم؟ برم خودمو اعدام کنم؟ خودکشی کنم؟

- این کارو میکریدی منطقی تر بود.

- دیگه برام مهم نیست.

- یه نگاه به خودت بنداز! باورم نمیشه کسی توی همین چند روز کم بتونه انقدر وزن کم کنه! شدی عین جوجه اردک زشت! انقدر لاغر و بی قواره شدی که آدم حالتش به هم میخوره.

- یه وقت تعارف نکنیا چیز دیگه ای هم باب میلتون نبود بفرمایید.

- تازه، زیر چشما تم گود افتاده. غیر از این که غذا نمیخوری، حداقل یه ذره بخواب.

- نمیتونم. خوابم نمیبره.

- خب قرص رو که ازت نگرفتن.

- دوس ندارم قرص بخورم.

- سمانه! یا این قضیه رو کلا تمومش کن، یا دو دستی بهش بچسب. اینجوری فقط خودت آسیب میبینی.

- منم همینو میخوام.

- که خودت آسیب ببینی؟

- برام مهم نیست.

- یا امام زمان خودت کمکش کن!

فرانک از جاش بلند شد و کنار غسل روی زمین نشست و مشغول نوازش موهایش شد. با دیدن این صحنه، قلبم تیر کشید. چه قدر دوست داشتم روزی موهای فرزند خودم را نوازش کنم. از تصور در آغوش گرفتن نوزاد خودم، لرزیدم. حیف، این رویا هرگز به واقعیت نخواهد پیوست.

دعوتنامه را دوباره برداشتم و مرورش کردم. فردا شب بود، در باغ. از جام بلند شدم و گفتم: «فردا باید برم مهمونی، نمیخواهی تو انتخاب لباس کمک کنی؟» فرانک نگاهی ملامت بار بهم کرد و پاسخ داد: «نه.»

- خیلی خب خودم اینکارو میکنم.  
به اتاقم رفتم و در کمد لباس را باز کردم. بعد از انتخاب لباس، نوبت مانتو بود. چشمم به مانتویی افتاد که شهاب، شش سال پیش، درست قبل از ابراز علاقه اش به من برام خریده بود. آن را برداشتم و گذاشتم تا فردا اتویش کنم.

بعد به نشیمن برگشتم و با چهره ای خسته، انگار که کوه کنده باشم، روی مبل افتادم. سرم کمی درد میکرد؛ فرانک که متوجه شد حالم زیاد خوب نیست، بچشو بغل کرد و یه سبد نصیحت تقدیم کرد و رفت. میخواستم بهش توضیح بدهم که این سردرد ها چیز جدیدی نیست و تازگیای خیلی برام اتفاق میفته، ولی اون واسه خودش میبیرید و میدوزید و به حرف من اصلا گوش نمیکرد. بعدش خداحافظی کرد و سریع بیرون رفت.

بعد از ظهر تصمیم گرفتم برم سرقبر عرفان و ارسال. دلم واسه عرفان تنگ شده بود. همیشه وقتی پیش عرفان میرفتم، سری هم به ارسال میزدم. به بهشت زهرا رسیدم. کنار قبر عرفان روی زمین نشستم و شاخه های گل را روی قبرش گذاشتم.

- سلام داداشی... خوبی؟ من نبودم تنها شده بودی نه؟ ببخشید که هفته ی پیش نیومدم. راستش این چند روز، هیچ جا نرفتم.

آب را روی سنگ سیاه ریختم و با دستم شست و شو دادم و برایش فاتحه خوندم. سپس همانطور که روی سنگ نشسته بودم، گفتم: «عرفان، دلم خیلی گرفته. کجایی داداشم؟»

اشک هایم، جلوی دیدم را گرفته بودند.

- اونجا، خوش میگذره بهت؟ هیچ استرس و نگرانی نداری... دلتنگ کسی نیستی.... میدونی عرفان، شهاب... شهاب بهم بد کرد. خیلیم بد کرد. اون همه بهم خوبی کرد اما یه دفعه زد همه چیو خراب کرد. اون عوضی... حتی نمیتونم ازش دلخور باشم. حتی... حتی دلم نمیداد سرزنشش کنم، چون منو اصلا نمیشناسه. عرفان میگی چیکار کنم؟ عرفان کاش الان اینجا بودی... دلم برات تنگ شده. خیلی زیاد.

اشک هایم را با پشت آستینم پاک کردم و با لبخندی گفتم: «معذرت میخوام که ناراحتت کردم. راستی عرفان، بچه ی فرانکو دیدی چقدر بزرگ شده؟ آخی... عین باباشه!»

بعد کمی دیگر آنجا نشستم و به مورچه هایی نگاه کردم که در صف اینور و اونور میرفتند.

ساعت را نگاه کردم، شش بعد از ظهر بود. از جایم بلند شدم، گوشه ی سنگ قبر را بوسیدم و به سمت قبر ارسلان به راه افتادم. یک شاخه گل رز را برایش نگه داشته بودم... گل محبوبش... گلی رو که وقتی شانزده سالم بود، به نشانه ی عشقش بهم داده بود. با به یادآوردن این خاطرات، چینی به پیشانی ام افتاد. سرم را تکان دادم تا خاطرات گذشته ام محو شوند.

قبر ارسلان، نزدیک قبر عرفان بود. سی ثانیه پیاده روی داشت، وقتی که بالای سنگش ایستادم، برایش فاتحه ای فرستادم. گل را کنار عکسش گذاشتم و طبق معمول، بدون حرف رفتم.

به خانه که رسیدم، مانتویم را اتو کردم، نماز خواندم، به حمام رفتم و بعد از آن، ناخن هایم را لاک زدم. مطمئن نبودم مهمانی قاطی است یا نه، به خاطر همین بهترین شالم را هم اتو کردم و کفش های پاشنه بلند مشکی ام را کنار گذاشتم. سپس حلقه ی نامزدی ام با شهاب را، که هنوز در دستم داشتم، از دستم درآوردم.

- فکر میکنم دیگه وقت خداحافظیه. متاسفم... اگه باعث شدم از جفتت جدا شی. به راستی که دیوونه شده بودم؛ کدوم آدم عاقلی با یک حلقه ی نامزدی درددل میکرد؟! شامم را خوردم و به خواب رفتم. فردا روز بزرگی در پیش داشتم. مطمئن بودم فردا، صدای شکستن قلبم، زمین را به لرزه خواهد انداخت... گرچه، قلبم، خیلی وقت پیش شکسته بود...

صبح از خواب بیدار شدم، صبحانه ام را خوردم، کمی از درس هایم را مطالعه کردم، بعد از خوردن ناهار، مقاله ی یکی از استادانمان را مطالعه کردم، و بعد از خواندن نماز، خودم را برای رفتن به مهمانی آماده کردم. تصمیم گرفتم خیلی ساده باشم، موهایم را برس کشیدم تا نرم شود، سپس آن ها را دور شانه ام ریختم، آرایش ملایمی کردم و لباس صورتی روشنم را پوشیدم. سپس مانتوم را روش پوشیدم و در آینه به خودم نگاه کردم. آفرین به خودت سمانه... محشر شدی... زیبایی در سادگیست... شهاب خیلی بدشانسه که تورو از دست داده. از این گفت و گوی درونی مسخره با خودم خنده ام گرفته بود.

سپس با تلخی به یاد آوردم که شهاب بهم گفته بود از دخترای ساده خیلی بیشتر خوشش میاد تا اونایی که چپ و راست رژ لب دستشونه. منم در پاسخش با خنده بهش گفته بودم: «این الان تعریف بود یا تحقیر؟!»

بعد او خندید و گفت: «تعریف، شک نکن!» و بعد شاد و خندان، دست در دست هم قدم زدیم. هیچوقت، هیچکدامان، حتی فکرش را هم نمیکردیم که اینطوری بشه.

از فکر و خیالات بیرون آمدم و سوار ماشین دویست و شیش خودم شدم و به راه افتادم. من به ندرت با ماشین خودم رانندگی میکردم چون زیاد اینکارو دوست نداشتم و بهم خیلی استرس مضاعف وارد میشد، به خاطر همین ترجیحا یا با تاکسی، اتوبوس و یا با آژانس اینور و اونور میرفتم.

استارت ماشین رو زدم و به راه افتادم. در راه به خودم هی یادآوری میکردم که موقع مراسم، یه دفعه به سمت روشنا چاقو پرتاب نکنم. سپس دعا کردم که دیوانه نشوم. اما به هر حال، باید در این مراسم شرکت میکردم. بعد از این مراسم، دیگر هیچ دلیلی وجود نداشت تا شهاب رو ببینم. حداقل اینجا برای آخرین بار میدیدمش.

داخل کوچه باغی که تقریبا خارج شهر بود، ماشین را پارک کردم. مراسم داخل یکی از همین باغ های این کوچه بود. صدای موسیقی به گوش میرسید. به نظر می آمد مهمانی قاطی باشد. با خودم گفتم: «اینا واسه عروسی چه بریز بیاشی میخوان راه بندازن!»

نزدیک در باغ، پدر شهاب و سه تا مرد دیگر هم ایستاده بودن. یک مرد مسن و دو مرد جوان که به نظر می آمد همسن شهاب باشند. قدم هایم را سریع کردم و به سمتشان رفتم. پدر شهاب با دیدن من جا خورد، لبخندی زدم و گفتم: «سلام، پدر.» مرد مسنی که کنار پدر شهاب بود، گفت: «شما خواهر دامادین؟» - نه خیر.

پدر شهاب با نگرانی بهم نگاه کرد: «فکر نمیکردم بیای.»

- بیکار بودم، در ضمن، فکر کردم شاید بودن در مراسم عقد شهاب، باید تجربه ای جالب باشد.

ابرویم را بالا بردم و متوجه پسر جوانی شدم که بهم نگاه میکرد. از نگاهش خوشم نمیومد... یه جور ی به آدم نگاه میکرد که انگار من یه گره ی فرآوری شده آماده ی بلعیده شدن هستم! بهش توجهی نکردم و گفتم: «من دیگه میرم تو.» آن سه مرد که قیافشون شبیه علامت سوال شده بود، هاج و واج رفتنم را نگاه کردند.

وارد که شدم، همه مشغول بزن و برقص بودن. سرک کشیدم و دیدم در انتهای باغ، سفره ی عقد را گذاشته اند.

همان موقع، کسی به شانسه ام زد. برگشتم و پانیز، همسر ایمان را دیدم.

- پانیز!

- سمانه!

- سلام خوبی؟

- ممنون... تو اینجا چیکار میکنی؟

- دعوت شده بودم.

- واقعا؟؟

- بله.

- اوه خدای من! پدر شهاب بیرحم تر از اون چیزیه که من فکرشو میکردم.

- درسته.

- من به خاطر اتفاقات اخیر واقعا متاسفم... حتما خیلی برات سخت بوده.

- خیلی.

- لاغر شدی...

- اینکه بد نیست.

او با ناراحتی بهم نگاه کرد.

- ایمان نیومده؟

- اوه چرا. یه لحظه صبر کن. ایمان! ایمان!

همونموقع ایمان بدوبدو آمد و با دیدن من شوکه شد.

- سلام! شما کجا این جا کجا؟

- ای بابا باید برای تک تکتون توضیح بدم که دعوت شدم؟!!

آنها بداخلاقی من رو درک میکردن... البته که رفتارم نرمال بود.

کمی با آنها گپ زدم ولی خبری از روشنا و شهاب نبود. پانیز و ایمان از من معذرت خواهی کردند و گفتند که باید بروند پیش یکی از دوستانشون. منم با اینکه دلخور شدم اما با روی خوش گفتم که اشکالی نداره.

آن‌ها که رفتند، من هم گوشه‌ای روی یکی از صندلی‌هایم نشستند. سپس صدای هلله‌ی شادی را شنیدم و فهمیدم که عروس دوماه اومده‌اند. سرکی کشیدم و آن‌ها را دیدم. روشنا، زیباتر از همیشه، با لباس سفید. اگر او الآن لباس سفید پوشیده بود پس یعنی دیگر مراسم عروسی نمیگرفتند. و در کنار او، شهاب، با کت و شلوار مشکی.

با اخم آنها را نگاه میکردم. آنقدر ناخن‌هایم را در گوشت کف دستم فشار داده بودم، کف دستم سفید سفید شده بود. نیش حسادت، آزارم میداد و از بالای سر تا نوک انگشتان پا بدنم را میسوزاند.

آن‌ها از جلوی تمام مهمان‌ها رد میشدند و به آنها خوشامد می‌گفتند. به من که رسیدند، ایستادند. روشنا اول منو به جا نیورد، اما بعد از اینکه به صورتم دقیق نگاه کرد، منو شناخت. با چشمای گشادشده و دهان باز نگاهم کرد. شهاب، غمگین به نظر میرسید. وقتی که منو دید، به دقت به مانتوم خیره شد، حالت چشماش غمگینتر شد، چشماشو بست و بعد از سه ثانیه باز کرد و بهم خیره شد. به سنگینی نفس میکشید، این را میتوانستم حس کنم.

روشنا برخودش مسلط شد، لبخندی زد و گفت: «اومدن شما به اینجا کمی عجیب بود.»

- دعوت پدر عجیبتر بود.

به شهاب نگاه کردم... او طوری به من نگاه میکرد گویی با چشمانش بهم میگفت: «دوستت دارم.» اما خب... این‌ها همه خیالات من بودند. چطور ممکن بود پسری که داره ازدواج میکنه به دختری غریبه احساس داشته باشه؟

- آه... به هر حال خوش اومدی.

- ممنون. امیدوارم که... زندگی خوبی داشته باشید.

- مرسی.

لب پایینم را انقدر محکم گاز گرفتم که از آن خون آمد.

آن ها به سمت مبل مخصوصی که در پشت سفره قرار داشت رفتند و روی آن نشستند. زن مسنی که ظاهرا مادر روشنا بود، به یکی از مهمان ها گفت که عاقد کمی دیر میرسد. به خاطر همین عروس و دوماد اومدن وسط تا برقسن. روشنا شهاب را با بی میلی کشان کشان وسط برد. شهاب هم گفت که سرش درد میکنه و کنار وایساد. من را دید که دارم نگاهش میکنم و با قدم هایی سریع نزدیکم آمد. من تا متوجه اومدنش شدم رویم را برگرداندم و دنبال پانیز گشتم. اما شهاب روی شانه ام زد و سرفه ای مصنوعی کرد تا متوجه حضورش بشوم.

- سمانه!

وقتی نامم را صدا کرد، انگار به بدنم برق وصل کرده بودند. آشفته برگشتم و نگاهش کردم.

- بله؟

- من میخوامت یه سوالی رو ازتون بپرسم.

- بگو.

- این مانتو رو... از کجا خریدید؟

- واقعا کی اهمیت میده به مانتوی من؟

- من.

- چرا؟

- رنگشو دوست دارم.

- نکنه... اون منو به یاد آورده؟

- میخوام واسه روشنا بخرم.



اگر بگویم دنیا روی سرم خراب شد کم گفتم.

- خب برو یکی دیگه بخر این همه مانتوی خوشگل تو دنیا هست!

- سمانه! جواب سوالم رو بده.

- و اگه ندم چی؟ میخوای دستگیرم کنی؟

خواننده ی عزیز، سرزنشم نکنید. واقعا حرصم گرفته بود.

با دیدن عکس العمل شهاب، عرق سردی بر پیشانیم نشست. او چانه اش را منقبض کرد، دست هایش را مثنی کرد، چشمانش را بست، و با لحنی که ناراحت می‌کرد، گفت: «خودتی.»

بعد چشمانش را باز کرد و با لحنی تهدیدآمیز گفت: «این مانتو رو از کجا خریدی؟»

خواننده ی عزیز، باید بگویم که کم آورده بودم!

- اوم... خب... راستش اینو تو برام خریده بودی.

او اخمی عمیق کرد و لبش را گاز گرفت و گفت: «سمانه. سمانه... سمانه... همون شبی که بهت حمله شد؟»

حالا نوبت من بود که اخمی عمیق کنم.

- آره.

- یادمه.

- یادته؟؟

- یادمه. یادمه...

- شهاب! تو.... واقعا یادته؟

- مشکل همینیه... یادمه...

آیا منو هالو گیر آورده بود و میخواست دقایق آخر مجردی اش را با سربه سر گذاشتن  
یه خانوم بگذرونه؟

- شوخی میکنی.

- من، کاملاً جدی ام.

بله او کاملاً جدی بود، اینو از چشمش خوندم.

- شهاب....

- سمانه، تو سمانه ای، سمانه ی من.

قطره اشکی از چشمش افتاد پایین. اما من، بهت زده تر از آن بودم که دستخوش  
احساسات بشم و وسط مراسم عقد بپریم بغل داماد.

- حالا یادت اومده؟ حالا که میخوای ازدواج کنی؟

- نه.... هنوزم دیر نشده... بهم اعتماد کن...

خدایا.... این معجزست.... حافظه ی شهاب برگشته!

در حالیکه سعی میکردم از افتادن قطره اشکی که گوشه ی چشمم جا خوش کرده بود  
جلوگیری کنم، به او گفتم: «من... پشتتم.»

به یاد اوردم که همیشه شهاب این حرف را به من میزد... من پشتتم. چه آهنگ زیبایی  
داره این جمله!

- بهم اعتماد کن.

- همیشه بهت اعتماد داشتم، دارم و خواهم داشت.

لبخند تلخی زد، سری تکان داد و رفت. من هم مانند تویی که بادش را خالی میکنند روی صندلی ولو شدم و به قطره اشکم اجازه دادم بیفتد. او هم سریع افتاد. لبخندی زدم و خدا را شکر کردم. شهاب... او من رو به یاد داره. یعنی اتفاقی بهتر از این میتونه تو زندگی کسی بیفته؟ شک دارم.

همین طور که اون گوشه نشسته بودم و لبخند روی لبم بود، متوجه شدم کسی به سمتم میاد. با دیدن آن شخص، لبخندم محو شد. او همان پسری بود که دم در با نگاهش رو اعصابم تردمیل میرفت. امیدوار بودم بیاد و از کنارم رد شه، اما صاف اومد کنارم نشست.

- سلام.

- سلام.

- شما از فامیلای آقا شهاب هستید.

- نه.

- پس میتونم بپرسم چه نسبتی باهاشون دارید.

- بله میتونید.

- خب؟

- من نامزد قبلیشونم.

یارو انتظار این جوابو نداشت. با شنیدن پاسخ من چندبار پشت سر هم پلک زد و گفت: «اوه.»

- امیدوارم جواب سوالتون رو گرفته باشین.

- بله... راستش من برادر روشنا هستم.

- متوجهم.

خواننده ی عزیز، واقعا پاسخ دیگری جز "متوجهم" نداشتم.

- شما در حال حاضر مجردین دیگه نه؟

برگشتم و با نگاهی مسخره بهش چشم دوختم. او واقعا چه فکری میکرد؟

- چطور؟

- منم مجردم.

- خب این به من چه ربطی داره؟

- من از شما خوشم اومده.

اگر بگویم از حرف مستقیمش جا خوردم، کم گفتم.

- بله؟؟

- گفتم از شما خوشم اومده.

اوه، او چه طور به خودش اجازه میداد انقدر گستاخ باشه؟ خیلی پررو بود. درست مثل خواهرش بود. بعد از شش ثانیه بهت زدگی، به خودم مسلط شدم.

- و؟

- میخوام با هم قرار بذاریم.

حقش بود یه دونه نر و ماده بخوابونم تو گوشش. اما آبروریزی میشد.

- ببینید آقای محترم، با اینکه حرف شما و روش ابراز علاقه و خواسته هاتون به شدت آدمو به خنده میندازه، اما بد نیست بگم که اگر بهم احساسی دارید، این به خودتون مربوط میشه. چون احساستون کاملا یه طرفست.

- من به چیزی که بخوام همیشه میرسم.

- پس در این صورت، این یه بار اینطور نخواهد بود.

آفرین به خودت، سمانه. حتما الان با خودش میگه: «پوف، چه اعتماد به نفسی!»

اما او ظاهرا خیلی سمج بود چون گفت: «و من هم به شما ثابت خواهم کرد که استثنایی وجود نخواهد داشت.»  
پوزخندی زدم و چشمانم را چرخاندم. سپس از جایم بلند شدم و نگاهی اشراف منبانه به او انداختم که هر آدمی را با خاک یکسان میکرد.  
به سمت جمعیت رفتم ولی مایل نبودم با کسی صحبت کنم. فقط میخواستم در تنهایی و سکوت فکر کنم.

متوجه شدم که عاقد اوامده و موقع انجام مراسم است. به سمت سفره ی عقد رفتم. شهاب و روشنا روی میلی زیبا از پارچه ی ابریشم قرمز نشسته بودند. روشنا با لبخندی ساختگی و زننده به مهمان ها نگاه میکرد. شهاب به زمین زل زده بود و چهره اش را جمع کرده بود. وقتی اینجوری بود، یعنی سخت مشغول فکر کردن بود. آخرین باری که او را این طوری دیده بودم، درگیر یکی از معماهای پلیسی خودش راجع به یک پرونده ی قتل بود. دست آخر هم با گذاشتن تله ای، خیلی هوشمندانه مجرم را دستگیر کرده بود.

عاقد آمد و فامیل های نزدیک شهاب و روشنا دورشان را فرا گرفتند. فامیل های روشنا بالای سرشون مشغول سابیدن قند شدند. روشنا به شهاب نگاه کرد و شهاب هم با ناراحتی به روشنا. شهاب در گوش روشنا چیزی گفت و چهره ی روشنا به کلی عوض شد و باناباوری به شهاب نگاه کرد. سپس شهاب چیز دیگری در گوشش گفت و بعدش متوجه شدم که به روشنا گفت متاسفم. روشنا که کلی ناراحت بود به زمین چشم دوخت و گفت: «میدونستم.»

و شهاب دوباره گفت: «متاسفم.» و به من نگاه کرد. من مطمئن نبودم او میخواهد چه کار کند. لبم را گاز گرفتم و به خاطر مزه ی رژ لبم چهره ام را در هم کشیدم.  
عاقد روی صندلی نشست و شروع کرد خطبه ی عقد را خواندن. وقتی عروس میخواست جواب بله را بده، شهاب با صدایی بلند و محکم گفت: «دست نگه دارید.»  
سکوتی مرگبار حکمفرما شده بود. همه ی چشم ها به شهاب دوخته شده بود.  
من با نگرانی به شهاب نگاه کردم. او از جاش بلند شد و به پدرش گفت: «متاسفم که ناامیدتون کردم.» پدر شهاب با خشم و غضب به او گفت: «بشین سرجات همین حالا.»

- من نمیتونم با این دختر ازدواج کنم.

سپس رو به روشنا کرد و بهش گفت: «روشنا، میدونم برات سخته. منو ببخش. تو دختر خوب و شایسته ای هستی، اینکه من عاشقت نیستم به خاطر این نیست که تو کمبودی چیزی داری. نه؛ من فقط دلم گیر یکی دیگست.»

سپس پدر شهاب جلوی پسرش وایساد، و یک کشیده خوابوند تو صورتش. من خیلی شوکه شده بودم و ناخودآگاه جیغ کوتاهی کشیدم ولی بلافاصله دستم را جلوی دهانم گرفتم. پدر شهاب که گویی تازه متوجه من شده بود، انگشتش را به سمت من گرفت و گفت: «به خاطر این دخترس، نه؟ من یه زمانی این دختر را خیلی دوستش داشتم. نه

به خاطر اینکه دخترِ مرجان بود، بلکه خودش هم دختر خوبی بود. وقتی که میدیدم شما دوتا چقدر با هم خوشحالیید، با خودم فکر میکردم که از خدا هیچی نمیخواهم. اما این دختر فقط مایه‌ی دردسر بود و بس. نه یک بار بلکه چندین بار. به خاطرش تو کلی سختی کشیدی و حتی نزدیک بود بمیری. فکر میکنی این دختر واقعا واسه تو خوبه؟ نه خیر، بلکه کلی هم تو رو به دردسر میندازه. من اجازه نمیدم این دختر تو رو به تباهی بکشونه. به هیچ وجه!»

- پدر خواهش میکنم. خودت میدونی که من چقدر سمانه رو دوستش دارم.

- تو مایه‌ی آبروریزی هستی پسر.

- متاسفم.

او این را گفت و به سمت من آمد و مچ دستم رو گرفت و بیرون رفت و جمعیت بهت زده را پشت سر گذاشت. روشنا همان طور به زمین خیره شده بود و پدر شهاب که از عصبانیت سرخ شده بود، رفتن مارو تماشا میکرد. با خودم گفتم: «بیچاره روشنا و پدر شهاب! آبروشون جلوی اون همه آدم رفت. اما ظاهرا شهاب برایش این چیزا مهم نبود. وقتی به صورت شهاب نگاه کردم، برخلاف همیشه، نتونستم حالت صورتشو بخونم.

- شهاب؟

- بله؟

- تو واقعا منو یادت میاد؟

سوییچ ماشینشو درآورد و در ماشین را برایم باز کرد. منم سریع سوار شدم. او هم سوار شد. داخل ماشین، بوی عطر روشنا را حس کردم. خیلی غلیظ بود و از فرسنگ ها قابل تشخیص بود.

- آره سمانه، همه چیو یادم میاد.

- از کی؟

- اونروزی که تو بیمارستان اون ساعتو نشونم دادی، یه چیزای گنگی به ذهنم اومدن. اونروزیم که بعد از روشنا اومدی خونمون و ویژگی های شخصیتیمو گفتی باز یه چیزایی یادم اومد... اما راستش زیاد به خودم مطمئن نبودم.... تا اینکه امروز توی این مانتو دیدمت.

او برگشت و نگاهم کرد. چشمانش میدرخشید، درست مثل کسی که بعد از سال ها کسی را ببیند که هیچ امیدی به دیدن دوباره اش نداشته.

- حالا میخوای چیکار کنی شهاب؟

- نمیدونم. خدا بزرگه. من میرسونمت خونت، خودمم میرم خونم بعدش که بابام اومد ببینم چه تنبیهی برام در نظر گرفته.

او چشمکی زد و دیگر تا آخر راه با هم صحبت نکردیم. احساسات من کاملا پیچیده بودند: از یک طرف تا حد مرگ خوشحال بودم که شهاب منو به یاد داره، و از طرفی کلی هم واسه پدر شهاب و روشنا که آبروشون رفته بود، و همینطور خود شهاب که

کلی ریسک کرده بود ناراحت بودم؛ به خاطر همین نمیدونستم چی باید بگم. فکر میکنم شهاب هم همین احساسات من رو داشت چون او هم حرفی نمیزد.... در حقیقت حرفی به ذهنش نمیومد که بزنه. درست مثل من.  
بالاخره رسیدیم. من از ماشین پیاده شدم.  
- خداحافظ.... امیدوارم پدر درکت کنه.  
- خداحافظ. مواظب خودت باش.  
- باشه.

به سمت خانه ام رفتم. خانه ام.... من واقعا چه حقی داشتم که اینجا را خانه ی خودم میدانستم؟ منکه این جا را نخریده بودم... برای به دست آوردنش هیچ زحمتی نکشیده بودم... واقعا چه آدم خودخواهی هستم من.  
با تمام این فکر و خیال ها وارد خانه شدم. لباس هایم را عوض کردم و مسواک زدم و به خواب رفتم.

صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم، تصمیم گرفته بودم پیش پدر شهاب بروم. من این مدت خیلی بی ادب بودم و باید ازش معذرت خواهی میکردم. من از او هیچ کینه ای نداشتم اما او از من خیلی دل چرکین بود. باید از دلش در میوردم و کدورت های گذشته رو کنار میذاشتیم. تصمیم گرفتم غذای مورد علاقه ی پدر شهاب، یعنی دلمه را درست کنم و به خانه شان بروم. یادمه یه بار پدر شهاب گفته بود که حاضره هرروز و بی وقفه دلمه بخوره. درست کردن این غذا کمی صبر و حوصله میخواد. باید تمام مواد را در برگ مو بریزم و آن ها رو به دقت ببندم. بعد از اینکه غذا حاضر شد، آن ها را در قابلمه ای گذاشتم و رفتم تا لباس بپوشم.  
یک ساعت بعد، من حاضر و آماده جلوی در خونه ی شهاب اینا وایساده بودم. زنگ در را زدم و خدمتکاری جواب داد.  
- بله؟

- الو سلام.... سمانه ام.  
- سلام سمانه خانوم خوبین؟  
- ممنون ستایش خانوم. میتونم پیام تو؟  
- راستش.... بذارید از ارباب بیرسم.  
- باشه.

پنج دقیقه را بیرون منتظر موندم؛ سرانجام در باز شد و من پایم را داخل حیاط بزرگ و زیبای منزل گذاشتم. نفسی عمیق کشیدم و خودم را برای آنچه که در انتظارم بود آماده کردم. از مقابل آلاچیق و فواره گذشتم و ستایش خانوم، مستخدم پیر و مهربان، که بعد از مادرم به اینجا نقل مکان کرده بود، بدو بدو آمد.  
- سلام خانوم.

- سلام. خوبی؟ خسته نباشی. آقا شهاب هستن؟

- چیزه... راستش الان دارن با ارباب صحبت میکنن. منم میخوامم بهشون حضور شما رو اعلام کنم از اتاق بیرونم کردن... شما هم بهتره تنهاتون بذارین.
- آها پس تو نشیمن منتظر میمونم.
- از لحن صحبت کردن ستایش فهمیدم از یه چیزی میترسه.
- ستایش خانوم اتفاقی افتاده؟
- نه... فقط خانوم، ارباب خیلی عصبانیه سعی کنین باهاش برخورد نداشته باشین.
- ا... اما من میخوامم او رو ببینم.
- وای خانوم!
- او طوری به من نگاه کرد که انگار دیوانه ای هستم که میخوامم از بالای تپه ای خودم را به پایین پرت کنم.
- نه بهتره نبینیدشون.
- من میدونم ایشون از چی عصبانین. میخوامم آرومشون کنم.
- لبم را گاز گرفتم.
- هر جور خودتون صلاح میدونین. میخواید این قابلمه را بذارم تو یخچال؟
- نه میخوامم پیش خودم باشه ممنون.
- به اتاق نشیمن رسیده بودیم. ستایش خانوم به حیاط رفت تا ماشین ها را بشوید. من هم روی مبل نشستم و به اطرافم نگاه کردم. اولین باری که پایم را اینجا گذاشته بودم شش سال پیش بود. آرزو میکردم ای کاش به اون موقع برمیگشتم که هنوز این اتفاقا پیش نیومده بود.
- نیم ساعت آنجا نشسته بودم. دیگه خسته شده بودم... و همینطور کنجکاو. میخوامم بدانم شهاب با پدرش در مورد چی اینطوری حرف میزنن که انقدر طول کشیده. میخوامم بدونم بعد از قضایای دیشب، پدر شهاب چه عکس العملی نشان میده. به خاطر همین از جایم بلند شدم و به سمت اتاق کار پدر شهاب رفتم. صدای تق تق پاشنه های کفشم، روی کف سنگی اتاق، در اتاق منعکس میشد و حضور من رو یادآوری میکرد.
- به اتاق که رسیدم، گوشم را به در چسبوندم تا صدای صحبت هاشون رو بشنوم.
- گوشم را که به در چسباندم، صدای فریادهای پدر شهاب را شنیدم.
- ای پسره ی نمک شناس! کاری میکنی که تن مادرت تو قبر بلرزه!
- پدر شما هم عاشق مامان بودین، نه؟ پس میتونین منو درک کنین.
- عشق کورت کرده! اون یه دختر هرزه و دزده که برای ثروتت نقشه کشیده! یعنی نمیتونی اینو بفهمی؟
- اجازه نمیدم در مورد سمانه اینطوری حرف بزنین.
- اون میخواد پولاتو بدزده. من نمیذارم همچین اتفاقی بیفته.
- چی باعث شده در موردش اینطوری فکر کنین؟
- اون دختر قبلنا دزد بوده، الانم میتونه باشه.



- پدر ما همدیگرو دوست داریم.  
 - این مال الانه، بعدها پشیمون میشی! دارم بهت میگم که اون افسونت کرده. به خودت بیا.  
 باورم نمیشد پدر در مورد اینطوری فکر کنه. از عصبانیت سرم داغ شده بود. در را هل دادم و وارد اتاق شدم. به شهاب و پدرش با غضب نگاه کردم. قابلمه را محکم در بغلم گرفته بودم و صدای ساییدن دندان هایم را میشنیدم.  
 - پدر از شما انتظار نداشتم.  
 شهاب با چشمانی ناراحت نگاهم میکرد. پدر هم با چهره ای عبوس و سرد بهم زل زده بود.  
 - من دنبال پول نیستم. خواهش میکنم اینو بفهمید.  
 - تو یه دختر مارموسی!  
 - اینطور نیست!  
 اجازه ندادم بغضم بترکه.  
 - از خونه ی من برو بیرون. قرار بود شهابو مال خودت ندونی.  
 شهاب گفت: «اون منو مال خودش نمیدونه، این منم که اونو مال خودم میدونم.»  
 - ما یه قرار داشتیم.  
 - اما قرارتون مال وقتی بود که من سمانه رو نمیشناختم. الان حافظم برگشته.  
 من گفتم: «پدر خواهش میکنم. من اشتباه کردم قبول. متاسفم. اما تو رو خدا در مورد اینطوری فکر نکنین.»  
 پدر شهاب با قدم هایی بلند نزدیکم آمد و فریاد زد: «ای دختره ی گستاخ!»  
 او دستش را بلند کرد تا بزنه تو گوشم اما شهاب سریع خودشو بینمون انداخت و با چهره ای مصمم گفت: «حق نداری بزنی تو گوشش.»  
 - ای پسره ی...  
 او حرفش را نیمه تمام گذاشت، دستش را پایین آورد و با صدایی نسبتاً آرامتر گفت: «برید بیرون.»  
 ما منتظر نشدیم حرفش را دوباره تکرار کند. شهاب دستم را گرفت و از اتاق بیرون اومدیم.  
 من غذاها را به ستایش خانوم سپردم و همراه شهاب از خونه زدیم بیرون.  
 - شهاب پدرت خیلی عصبانیه.  
 - میدونم.  
 - باید چیکار کنیم؟  
 - فکر کنم بهتر باشه یه چند روزی کاری به کارش نداشته باشیم تا اروم شه.  
 - فکر میکنی اینجوری میذاره ما با هم باشیم؟  
 شهاب به من نگاه کرد و لبخندی دلگرم کننده زد.  
 - اون نمیتونه مانع من بشه. مطمئن باش.

- من بهت اعتماد دارم.  
بهش چشمکی زدم و او خندید.  
سه روز بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت. شهاب هرروز به دیدنم می آمد و ما کلی با هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم. روز سوم وقتی که از سرکار به خانه آمدم، دیدم ماشین خاوری دم در خونه ام پارک و دارن وسایل خونمو بار میزنن. رفتم سمت یکی از باربرا که مردی مسن با چهره ای آفتاب سوخته بود.  
- سلام آقا. اینجا چه خبره؟  
- داریم این خونه رو تخلیه میکنیم.  
- کدوم واحدو؟  
- واحد سه.  
- خونه ی منو؟؟ به چه حقی؟  
- صاحبخونه گفتن.  
- صاحبخونه...؟! اما اینجا خونه ی منه!  
- به ما ربطی نداره.  
با عصبانیت سوار آسانسور شدم و وارد خونه ام شدم. داخل خونه باربرا داشتن وسایلو جمع میکردن. آرام از میان وسایل بسته بندی شده عبور کردم و با حالتی ماتم زده به وسایل خونه ام که اکنون دیگر مال من نبودند چشم دوختم.  
- پس پدر شهاب آخرش کار خودشو کرد...  
با ناراحتی به این فکر کردم که زندگیم درست مثل قبل روی هوا معلق شده.  
با چشمانی پر اشک به گوشه ی یکی از اتاق ها رفتم و همان جا نشستم و سرم را بین دستانم قرار دادم. وقتی که کار کارگرها تمام شد، یکی از آن ها گفت: «خانوم... میخوایم درو قفل کنیم.»  
سرم را بلند کردم و به او خیره شدم.  
- الان میام. میشه یه مقدار از وسایل ضروریمو بردارم؟  
- باشه.  
از جام بلند شدم و کمی از لباس هایم را برداشتم و در یک ساک دستی کوچک چپوندم. سپس از خونه بیرون آمدم و به آن نگاهی انداختم.  
- خداحافظ خونه ی عزیزم.  
بعد با اندوه فراوان و قدم هایی سنگین به پارکینگ رفتم اما متوجه شدم ماشینم هم نیست و پدر شهاب آن را هم برده است. میخواستم به شهاب زنگ بزنم اما با خودم گفتم: «بازم میخوای یه کاری کنی اونا با هم دعوا کنن؟ آگه الان به شهاب زنگ بزنی حتما میگه بیا خونه ی ما. اینطوری فقط اوضاعو بدتر میکنی.»  
به خاطر همین بیخیال شدم و آهی عمیق کشیدم. سپس در خیابان پیاده روی کردم. مقداری پول در کیفم داشتم و با آن میتوانستم شب را در هتل بگذرانم اما نمیخواستم پولمو حروم کنم پس تاکسی نگرفتم و پیاده به سمت هتل راه افتادم. خیلی خسته بودم.

امروز روز کاری سختی را در داروخانه داشتم. هوا تاریک شده بود. قار و قور شکم بهم یادآوری میکرد که از ساعت دوازده به بعد هیچی نخوردی. بعد از حدود دو ساعت پیاده روی در هوای گرم، احساس سرگیجه کردم. خیلی خسته و گرسنه بودم. احساس میکردم دنیا دور سرم میچرخه. با یادآوری از دست دادن خانه ی دوست داشتیم، سرم بیشتر گیج رفت. دلم درد میکرد و عرق بر پیشانی ان نشسته بود. خواستم کمی بشینم. وقتی به طرف نیمکت میرفتم، مانند انسان های مست تلو تلو خوردم. با گذاشتن قدم سوم، احساس کردم سرم به زمین نزدیک میشود... و بعد، تاریکی محض.

چشمانم را که باز کردم، نور سفیدی بلافاصله چشمانم را زد. چشمام رو تنگ کردم و به سقف بالای سرم خیره شدم. سرم هنوز درد میکرد و توان تجزیه تحلیل را نداشت.

- اون به هوش اومده!

با شنیدن صدای شهاب، چند بار پلک زدم.

- سمانه! وای خدا رو شکر اگه بدونی چقدر ترسیده بودم.

- من کجام؟

- بیمارستانی. چرا غش کرده بودی؟ دکتر گفت ضعف کرده بودی.

- چه مدت بیهوش بودم؟

- تو بیمارستان که بیست دقیقه، قبلشو نمیدونم. حالا چرا ساک دستته؟

- میخواستم... میخواستم برم خونه ی یکی از دوستانم.

- دوستان؟

او یکی از ابروهایش را با بدگمانی بالا داد.

- آره... داشتم میرفتم خونه ی... ام... خونه ی صهبا. همون دوستم که تو دانشگاه با هم خیلی صمیمی بودیم... یادته؟

- آره صهبارو یادمه. اما تو هیچوقت خونشون نمیرفتی. اونم واسه اینکه شب اونجا بخوابی.

- شب اونجا بخوابم؟ نه من نمیخواستم شب رو اونجا بخوابم.

- پس این ساک واسه چیه؟

خواننده ی عزیز، درست حدس زدید: گند زدم! با دستپاچگی دروغی سرهم کردم.

- آه... این لباسا رو راستش میخواستم نشون صهبا بدم... آخه میخواد چندتا شکل اینا بخره بعد من گفتم که...

با ورود دکتر، حرفم را با خوشحالی نیمه تمام گذاشتم.

- دکتر... چیزه... حالم چه طوره؟!  
سوال عجیب با نگاه های عجیب استقبال شد. دکتر چندبار پشت عینکش پلک زد و گفت: «اوه... حال شما خوبه... فقط ضعف کرده بودین. میتونین هروقت احساس کردین حالتون بهتر شده مرخص شید.»

- ممنون.

- خب من دیگه میرم... فقط میخواستم بگم که سرمتون رو عوض کنن. پرستار! پرستار اومد داخل اتاق و سرمم را عوض کرد. سپس ازم پرسید که چیز دیگری میخوام یا نه و من گفتم نه. شهاب هم همونطوری اون گوشه وایساده بود و هیچ حرفی نزد. با خودم گفتم: «نکنه بو برده که از خونه بیرونم کردن؟»

بعد از اینکه کار پرستار تمام شد، شهاب برای تصفیه حساب بیرون رفت و من هم با چشمان بسته روی تخت اتاق مشغول ارزیابی شرایطم بودم. دست آخر هم به این نتیجه رسیدم که بهترین کار اینه که هر چی زودتر از بیمارستان برم بیرون و در هتلی اقامت کنم. با ناراحتی اندیشیدم که حقوقم نمیتواند پول اجاره ی خانه را تامین کند. دست کم نه الان... به همین خاطر مجبورم مدت زیادی را در هتل بمانم. اما بعدش فکر بهتری به ذهنم آمد: چرا من انقدر هتل هتل میکنم؟ میتونم از فرانک بخوام تا بهم کمک کنه تا زمانی که امکانش باشه پیشش بمونم. از این فکر که از مخصمه تا حدودی نجات یافته ام، لبخندی زدم و با خوشحالی به دیوار رو به روم زل زدم.

چند دقیقه بعد، شهاب تقه ای به در زد و وارد شد.

- بهتری؟

- آره ممنون. به خاطر من بدجوری تو زحمت افتادیا.

- نه بابا چه زحمتی. وقتی بهم زنگ زدن گفتن بیمارستانی سریع خودمو رسوندم. وظیفم بود. سمانه؟

- بله؟

- اون قولی رو که اونروز بهم دادیو که یادت نرفته؟

- کدوم؟

- همونی که قول دادیم همه چیو به هم بگیم.

- آه اونو میگی...

- آره. یادت که نرفته خانومی؟

- ن... نه.

- خوبه.

او لبخندی زد و ادامه داد: «خب امروز سرکار چه خبر؟»

- سلامتی خبری نبود.

احساس خوبی نداشتم. فکر میکنم به این احساس، عذاب وجدان میگویند. کمی دیگر صحبت کردیم اما من فقط جواب های سرسری میدادم. شهاب در خواندن فکر آدما واقعا ماهر بود. همینطور در به دام انداختن دروغ و نحوه ی به حرف کشاندن افراد. الکی رییس پلیس نکرده بودنش. او به راحتی فهمیده بود من دروغ میگویم و به راحتی کاری کرده بود من از این کارم عذاب وجدان بگیرم. در دلم بهش آفرین گفتم.

تا نیمه شب در بیمارستان بودیم. شهاب ازم خواست که شب را هم همینجا بمونم. من هم که جایی برای رفتن نداشتم حرفشو قبول کردم.

- پس تو دیگه برو. من حالم خوبه. فردا هم خودم میرم خونه.

- اصن حرفشو نزن. من همینجا میمونم.

- پدر چی میگه؟

- اون هیچ کاری نمیتونه بکنه.

- نه شهاب تو بری خونه بهتره.

- سمانه جان تو مریضی بهتره یکی بالاسرت باشه.

نه او اینطوری راضی نمیشد. مجبور شدم طرفند ویژه ام را به کار ببرم.

- شهاب من اینجوری راحت نیستم.

لبم را گاز گرفتم. سومین دروغی که امروز به شهاب گفتم. من کنار او خیلیم راحت بودم اما الآن واقعا میخواستم تنها باشم.

- من... راحت نیستم.

- اما... من شب میرم تو راهرو میخوابم...

- میدونم.

- اوه... خب پس اگه اینطوریه من میرم فردا صبح میام.

- نه نیا!

تقریبا فریاد زدم. هم شهاب هم خودم، از فریادم جا خوردیم.

- منظورم اینه که... لازم نیست این همه راهو دوباره بیای و بعد برگردی. من خودم میرم.

- سمانه لطفا چرت و پرت نگو چون خودت رو اگر جر بدی هم من بازم میام.

وای نه! با عصبانیت گفتم: «نه نه نه نه نه نه! ببین شهاب... من... راستش نمیخوام که

اینقدر بهت وابسته باشم.»

چهارمین دروغ.

- وابسته باشی؟
- آره.
- اما الآن قضیه فرق داره. تو مریضی و به کمک احتیاج داری. اینکه وابستگی نیست.
- چرا هست.
- نه سمانه نیست. من نمیخوام تنهات بذارم.
- ای بابا چرا تو حرف گوش نمیدی؟ میگم خودم میام یعنی میام دیگه.
- نه سمانه امکان نداره.
- شهاب همینی که گفتم هیچ راهیم نیست که نظر مو عوض کنم.
- وای سمانه تو چت شده؟
- من؟ هیچی.
- رفتارت خیلی عجیبه.
- نه خیر هیچم عجیب نیست.
- عزیزم من به خاطر خودت میگم.
- منم به خاطر خودم... و خودت میگم. قبول؟
- ای بابا! خیلی خب قبول. پس هر وقت تونستی باهام تماس بگیر.
- چشم.

شهاب رفت و من خوابیدم. صبح زود، حالم کاملاً خوب شده بود. سوار تاکسی شدم و به سمت خانه ی فرانک راه افتادم. بعد نیم ساعت، دم در خانه شان بودم. زنگ در را زدم. محمد در را باز کرد. توی این چند سال، یک ذره هم چاق نشده بود و درست مثل قبل، مانند چوب کبریتی میماند که رویش را ورقه ای پوست کشیده اند. به به سلام سمانه خانوم. خیلی خوش اومدین.

- سلام آقا محمد. ببخشید سرزده اومدم.
- نه خیلی هم خوش اومدین. بفرمایید تو.

وارد خونه که شدم، عسل روی صندلی غذای بچه نشسته بود و مامانش داشت با زحمت بهش غذا میداد. فرانک با دیدن من، گل از گلش شکفت. البته این به خاطر این نبود که دلش برام تنگ شده بود، بلکه خوشحال بود که از زیر بار سنگین غذا دادن به بچه رهایی یافته بود و من باید اینکارو میکردم!

سلام سمانه جون. خوبی؟

- ممنون.

روبوسی و احوال پرسی کردیم. بعد من سمت غسل رفتم و پیشانی نرمش را بوسیدم. کمی نشستم و با فرانک صحبت کردم. وقتی که محمد رفت سرکار، از فرانک پرسیدم: «فرانک؟ میتونم یه خواهشی ازت بکنم؟»

- البته!

- میشه یه مدت اینجا بمونم؟

- اینجا بمونی؟

- آره...

- خب، البته... اما چرا؟

- راستش... میدونی که پدر شهاب برام خونه و ماشین گرفته بود دیگه؟

- آره میدونستم.

- خب... راستش پدر منو از اونجا انداخت بیرون.

- انداختت بیرون؟ چرا؟

- یادته که بهم گفته بود حق ندارم شهابو ببینم؟

- آره آره یادمه.

- چون ما جلوش وایسادیم حرصش گرفته. بهش حق میدم.

- ای وای خب چرا به شهاب نمیگی با باباش حرف بزنه؟

- نمیخوام دوباره به خاطر من با باباش دعوا کنه.

- خب دختر خوب اونکه دیر یا زود میفهمه که تو اونجا دیگه زندگی نمیکنی.

ناسلامتی هرروز با هم میرین بیرونا.

- آره میدونم خودش میفهمه. احتمالاً از زبون پدر هم میشنوه. اما نمیخوام خودم بهش

بگم... اونوقت پدر میگه میخواستی خودشیرینی کنی.

- سمانه به نظرم برو بهش بگو. اینجوری بهش دروغ نگفتی.

- من نمیخوام بهش دروغ بگم... اما ایندفعه حوصله ی پرخاشگریای پدرو ندارم.

- هر جور خودت صلاح میدونی. حالا اگه میخوای اینجا بمونی، قدمت رو چشم.

- مرسی فرانک تو همیشه به من لطف داشتی.

- خواهش میکنم هرچی باشه تو دوستمی. راستی زحمت غذای عسلو میکشی؟

خواننده ی عزیز، دیدین گفتم؟!!

- آره البته.

و اینطور شد که من آنجا ماندم. شهاب فردا بهم زنگ زد و حالمو پرسید. گفت نمیتونه بیاد ببینتم چون سرش شلوغه. منم خدا رو شکر کردم که از زیر سوالاتش در رفتم. فردایش هم خبری نشد، همین طور پس فردا. اما روز بعدش، پدر شهاب بهم زنگ زد. من که از تماسش خیلی تعجب کرده بودم، گوشیم رو برداشتم و صحبت کردم.

- الو بفرمایید.

- عدالتفردم.

در دلم گفتم: «عدالت فرد داریم تا عدالت فرد! شهابم عدالتفردده شما هم عدالتفردین!»

- سلام پدر.

- گفتم منو به این نام صدا نکن!

صدایش مثل قبل ترسناک و عصبانی نبود... یعنی با من چیکار داشت؟

- اوه... شرمنده.

- خب... میبینم که از اون خونه رفتی و توی یه سوراخ موش قایم شدی.

- از اون خونه نرفتم، بیرونم کردن.

- ساکت!

نفسی سنگین کشید و ادامه داد: «خوب کاری کردم بیرونتم کردم. باید زودتر از اینا

این کارو میکردم.»

- پدر.... من...

- میخوام ببینمت! امشب ساعت هشت بیا پارکی که قبلنا با هم میرفتیم سیزده به در.

شهاب این روزا خیلی درگیر کارشه و با اینکه دیر میاد خونه اما من ترجیح میدم شما

تا حد ممکن ملاقات کمتری داشته باشین. روشن شد؟

- اوه... ساعت هشت؟ باشه چشم میام. راستی پدر؟

- چیه؟

- شهاب میدونه که منو از اون خونه بیرون کردین؟

- نه نمیدونه! انتظار داشتم که بهش بگی اما ظاهرا عاقلتر از این حرفایی.

- من همیشه خوبشو میخواستم.

- آره دیدم چطوری به خاطر تو سه بار پاش به بیمارستان باز شد!

- خب اینا که دست من نبود!



- خداحافظ.

او گوشی را قطع کرد. اعتراف میکنم ترسیده بودم. تماس او و گذاشتن قراری برای دیدن همدیگر عجیب بود. نکنه میخواست منو بدزده و بندازه تو رودخونه تا ادعا کنه این مجازات الهی برای دختری دزده؟ بعید نیست....

تلفن را داخل کیفم گذاشتم و روی میل نشستم. با ناباوری به دیوار رو به روم خیره شدم... آیا باید میرفتم؟ فرانک از داخل آشپزخانه اومد بیرون. دست هایش را با پیشبندش خشک کرد و گفت: «نمیخواهی کمک کنی ظرفارو بشورم؟» من برگشتم و نگاهی اندوه بار تحویلش دادم. او با دیدن حالت صورت من گفت: «کی بود سمانه؟» آهی کشیدم.... بهش بگم یا نه؟ دلیلی نداشت نگم.

- پدر شهاب. میخواست منو ببینه.

- تو رو؟ وا چی از جونت میخواد؟

- نمیدونم والله.

- حالا کی و کجا؟

- امشب توی یه پارکه.

- سمانه نرو خطرناکه.

- آره بهتره نرم.... اما از یه طرفی کنجکاوم بدونم چی میخواد بهم بگه. تازه بالاخره یه روز باید باهانش رو به رو شم... من و شهاب اگه خدا بخواد میخوایم یه روز با هم ازدواج کنیم تا اون موقع که هی نمیتونم از باباش فرار کنم. باید ببینم حرف حسابش چیه.

- آره راس میگی اینم هست. خب پس حداقل به شهاب خبر بده.

- نه فرانک.... اونجوری پدر حرفشو نمیزنه. باید تنها برم.

- ای بابا! پس حداقل بذار من باهات پیام.

- نه عمرا. اگه خطری باشه نمیخوام تو هم درگیرش بشی. ایشالله که اتفاقی نیفته. منم سالم میرم و برمیگردم.

- مواظب خودت باش. دوباره کار دستمون ندی دختر.

- باشه.

لبخندی بهش زدم و از جام بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا ظرف ها را بشورم. دلم برای شهاب تنگ شده بود. ای کاش پدر بین ما نبود. ای کاش مثل قبل بهم اعتماد داشت و منو مثل دختر خودش دوست داشت. ای کاش.... ولی این ارسال عوضی اومد همه چیو خراب کرد.

ساعت هفت شده بود. آخرین بشقاب را هم شستم و رفتم تا حاضر شم. محمد هنوز نیومده بود. فرانک داشت پای تلفن با مادرش حرف میزد و عسل هم داشت با جغجغش بازی میکرد. عسل را بوسیدم و پیش فرانک رفتم.

- خداحافظ.

برایش دست تکان دادم، او هم به مادرش گفت: «یه لحظه گوشی دستت مامان!» بعد سمت اومد و گفت: «مواظب خودت باش... آگه تا ساعت ده بهم زنگ نزدی به شهاب میگم کجایی.»

- باشه. خداحافظ.

- خداحافظ عزیزم.

بعد دوباره مشغول صحبت پای تلفن شد. من که از قبل به آژانس زنگ زده بودم و دم در منتظر بودم، سریع از خانه بیرون آمدم و آدرسو بهش دادم.

پارک به شدت خلوت و سوت و کور بود. فقط یه دختر و پسر در فاصله ای دور روی نیمکتی نشسته بودند و با هم صحبت میکردند. پارکی کوچک بود، اما فضای سبز زیبایی داشت. ما معمولاً سیزده به درها را به اینجا میومدیم.

به اطرافم نگاه کردم تا پدر شهاب رو پیدا کنم. او در فاصله ای دور از آن زوج جوان، پشت میز شطرنجی که در پارک قرار داشت نشسته بود. یکی از مستخدم هایش هم که خیلی به او اعتماد داشت و همه جا همراهش بود پیشش بود. وقتی که جلوتر آمدم، متوجه ساکی شدم که کنار پای پیشخدمت بود. سلام کردم. پدر شهاب هم با خونسردی جواب سلامم را داد و تعارف کرد تا بشنیم. من هم روی صندلی نشستم و به او نگاه کردم.

- خب... زندگی آواره ای چطوره؟

- اولین بارم نیست که تجربش میکنم.

- البته که اولین بارت نیست.

- بهم بر خورد اما هیچی نگفتم.

- برای چی میخواستین منو ببینین؟

- میخوام حالتو بیرسم.

- همین؟ خب من حالم خوبه. حالا برم؟

- جواب سوالمو ندادی. زندگی آواره ای چطوره؟

- چشمانم را بستم و گفتم: «سخته. همینو میخواستین بشنویین؟»

- آره.

او به طور مرموزی نگاهی به اطراف انداخت و خودش را روی میز خم کرد.

- ببین سمانه من یه پیشنهاد منصفانه دارم برات.

- پیشنهاد؟

چندبار پلک زدم تا حالت چهره اش را تشخیص بدم. با وجود نور کم، میدیدم که پدر

عصبی است.

- یه پیشنهاد خوب. پیشنهادی که میتونه زندگیتو بهتر کنه.

- چی؟

پدر به مستخدم اشاره ای کرد و مستخدم ساک را روی میز گذاشت. پدر شهاب گفت: «صد میلیون تومن. در ازای اینکه حتی اسم شهابو هم به یاد نیاری.»

با ناباوری بهش نگاه کردم. از شدت تعجب و انزجار نمیتوانستم حرفی بزنم... اما او از مکث من برداشت بدی کرد و لبخند زد. من بلافاصله گفتم:

- پدر چرا اینکارو میکنین؟ ینی انقدر از من بدتون میاد که حاضرین چنین مبلغیو بهم بدین تا دست از شهاب بکشم؟

اشک هایم گونه هایم را خیس کرد.

- بهم بگین، پدر، این شما نبودین که دست منو پنج سال گرفته بودین و پشتم بودین؟ مگه همین شما نبودین که منو مثل دخترتون دوست داشتین؟ مگه من... مگه من دختر مرجان نیستم؟ مگه خود شما نبودین که قرار گذاشتین من با شهاب ازدواج کنم؟ مگه... مگه...

- تو بودی که باعث شدی شهاب این همه سختی بکشه! تو داری زندگیشو خراب میکنی!

- فقط شما اینطوری فکر میکنین.

- این پولو قبول میکنی یا نه؟

- نه... نه... من این ثروتو نمیخوام... ثروت عشقو میخوام... ثروتی که شهاب میتونه بهم بدتش.

از جام بلند شدم و خواستم که برم. اما پدر شهاب با گفتن این حرف منو در جا میخکوب کرد: «قبول نمیکنی؟ باشه نکن... اما بدون که این جنگ شروع شده. پس بچرخ تا بچرخیم.»

بدون گفتن حرفی از آن جا دور شدم.

سوار تاکسی شدم و به خانه ی فرانک اینا برگشتم. وارد خانه شدم. فرانک دوید سمتم و سرتاپامو برانداز کرد و با نگرانی گفت: «حالت خوبه؟ رنگت پریده. چی شد چی گفت؟»

نگاهم را به صورتش دوختم و با صدایی لرزان و آهسته گفتم: «هیچی نگفت... فقط میخواست منو ببینه.»

فرانک با بدگمانی نگاهم کرد و گفت: «مطمئنی؟ آخه مطمئن به نظر نمیرسی.»

- فرانک من خیلی خسته ام میخوام استراحت کنم. شبت به خیر.

- اِ بگو دیگه مُردم از فضولی.

- گفتم دیگه فقط میخواست منو ببینه.

خمیازه ای الکی کشیدم و وانمود کردم خواب آلودم. سپس سریع به اتاق عسل رفتم و تشکم را پهن کردم. لباس هایم را عوض کردم و دراز کشیدم. خوابم نمیومد. احساس ضعف میکردم. نه در جسمم، بلکه روحم تحلیل رفته بود. من تحقیر شده بودم. برای پدر شهاب متاسف بودم که فکر میکرد آدم ها را میتوان با پول خرید. او من رو با جنسی در مغازه اشتباه گرفته بود. توانایی تحمل این حقارت رو نداشتم. من عاشق

شهابم، اگر پدر نمیتواند این را درک کند، حداقل کاری به کاری ما نداشته باشد. اشک هایم سرازیر شد. آرام در جایم گریستم. من... من پدر را دوست داشتم. الانم دوستش دارم. اما او چی؟ او منو اینطوری تحقیر کرده بود. با این حال، او پدر شهاب بود و من وظیفه داشتم دوستش بدارم... با ناامیدی تکرار کردم: «وظیفه! هه... چه مسخره.» بعد از کلی درد و دل با خودم، در نهایت چشمانم سنگین شدند و خوابم برد. صبح که از خواب بیدار شدم، بالشم خیس خیس بود.

عسل هنوز خواب بود. تشکم را جمع کردم و دست و صورتم رو شستم. محمد سرکار بود و فرانک هنوز خواب بود. چای را دم کردم و صبحانه ام را آرام و بی سر و صدا خوردم. وقتی رفتم توی اتاق، عسل بیدار شده بود و با چشمای باز و عروسک در بغل دراز کشیده بود. عسل خیلی دختر آرومی بود... به پدرش رفته بود.

به عسل لبخندی زدم و گفتم: «بیدار شدی خوشگلم؟» بغلش کردم و روی پام نشوندمش و مشغول بازی با عروسک شدیم. نیم ساعت بعد، فرانک در را باز کرد و با موهای ژولیده و لباس خواب، در آستانه ی در ظاهر شد.

- بیدار شدی؟

- آره. صبحونه خوردی؟

- آره. روی میزه برو بخور.

- باشه میرم. عسل کی بیدار شد؟

- نیم ساعته بیدار شده.

- آها.

روی زمین کنارم نشست و سر عسل رو نوازش کرد. با صدایی آرام پرسید: «دیشب گریه کردی؟»

- آره.

- شرایط سخت شده نه؟

- خیلی.

مرا در آغوش کشید و گفت: «هر چه قدرم سخت بشه، تو بازم همون سمانه ای. سمانه ای که من میشناسم هیچوقت تسلیم سختی های زندگی نمیشه. قوی باش، سمانه. مطمئن باش خدا پشتته.»

لبخندی زدم و گفتم: «آره... باید قوی باشم.»

انکار نمیکنم که صدایم میلرزید.

فرانک به چهره ام نگاه کرد و با مهربانی گفت: «سمانه، تو شهابو داری، مارو داری. پس دیگه چرا ناراحتی؟ من نمیدونم بابای شهاب بهت چی گفته. اما اینو بدون که اون هرکاری بکنه باز ما بهت اعتماد داریم و کمکت میکنیم.»

سپس لبخندی دلگرم کننده زد و گفت: «حالا من برم لباسامو عوض کنم.»

بعد از جایش بلند شد و به اتاقش رفت. من هم گفتم: «ممنونم فرانک.» گرچه صدایم را نشنید، اما در دلم اضافه کردم: «چه قدر داشتن دوست خوبی مثل تو خوبه. تو بهترین دوست منی. محمد خیلی خوش شانس بوده که با تو آشنا شده.» بعد غسل را بغل کردم و به اتاق نشیمن رفتم.

ساعت حدودای چهار بعد از ظهر بود که شهاب بهم زنگ زد. من سریع گوشی رو برداشتم.

- الو؟

- سلام سمانه خانوم.

- سلام شهاب جونم خوبی؟

- ممنون عزیزم. ببخشید این چند روز سرم شلوغ بود بهت زنگ نزدم. درگیر یه پرونده ی پیچیده ام. پدرمو درآورده.

- اشکال نداره... تو کارت خیلی وقتتو میگیره.

- آره. میای یه قرار بذاریم همدیگرو ببینیم؟

- آره آره حتما. کجا بریم به نظرت؟

- اوم... نمیدونم... پارک بریم؟

- نه راستش من زیاد حوصله ی پارکو ندارم. سینما چطوره؟

- آخه اینجوری نمیتونیم با هم حرف بزنینم... همش باید حواسمون به فیلم باشه!

- خب پس کجا بریم؟

- خب تو بیا خونه ی ما.

- چی؟

وای من نمیخواستم دوباره پدرو ببینم... دست کم نه به این زودی!

- بیا خونه ی ما.

- نه نه شهاب درست نیست من پیام خونه ی شما.

- چرا؟

- آخه من همیشه میام اونجا.

- سمانه باید بیای پدرم رو ببینی؛ بعد از اون قضیه دیگه باهات ملاقات نداشتی... به خاطر همین اونم حتما دلش برات تنگ شده...

- اما اوندفعه...

- اون دفعه عصبانی شد یه چیزی گفت.

- نه شهاب من نيام.  
 - خب پس ميخواي من بياي خونۀ ي تو؟  
 - نه!  
 اوضاع داشت بدتر و بدتر ميشد.  
 - سمانه چرا داد ميزني؟  
 - ببخشيد...  
 - خب پس چي شد؟ من بياي؟  
 - نه... بين... چيزه... من ميام خونتون.  
 - تو مياي؟ خيلي خب باشه پس امشب واسه شام ميبينمت. زود بياي.  
 - باش... باشه.  
 - خداحافظ گلم. ميبينمت.  
 - باي.  
 او گوشي را قطع كرد. من با ناباوري به موبايلم خيره شدم. دو شب پشت سر هم بايد پدر را ميديدم. همانطور كه با دهان باز به گوشيم خيره شده بودم، فرانك اومد و پرسيد: «نگو كه شهاب دعوتت كرد بري خونشون.»

سرم را به علامت تاييد تكان دادم. فرانك آهي كشيدي و گفت: «تو خيلي بدشانسي دختر.»

من كه حسابي پكر شده بودم رفتم و به دست و صورتم آب زدم. ساعت هفت بعد از ظهر كه شد، آماده شدم تا بروم. لباسي شامل مانتوي سفيد، شلوار مشكي و شالي مشكي انداختم. كمى برق لب و ريمل زدم و كيفم را برداشتم تا بروم. از فرانك خداحافظي كردم و سوار آژانس شدم. وقتي كه به دم در خانه شان رسيدم و دستم را بلند كردم تا زنگ در را بزنم، گوشيم زنگ خورد. شهاب بود.

- الو سلام. شهاب من...  
 - سمانه كجايي؟  
 صدائش آشفته بود.  
 - چطور؟  
 - بين قرار امروزمون كنسله. خب؟  
 - ... چرا؟  
 - من... خب راستش من يه كاري برام پيش اومد كه نميتونم بياي.  
 - آها... خيلي خب اشكالي نداره.  
 - ببخشيد عزيزم. باشه واسه ي دفعه ي بعد.  
 - آره باشه براي يه وقت ديگه.  
 - كاري نداري؟  
 - نه عزيزم. خداحافظ.

- مواظب خودت باش.... بای.

خیلی ناامید شده بودم. دلم برای شهاب تنگ شده بود و میخواستم اونو ببینم. گذشته از اون، این همه راهو تا اینجا اومده بودم اما حالا باید برمینگشتم.

تصمیم گرفتم تا پایین کوچه رو پیاده برم تا برسم به خیابون و از اونجا تاکسی بگیرم. هوا تاریک شده بود پس بهتر بود عجله میکردم. وقتی خواستم راه بیفتم، ماشین مدل بالایی را دیدم که دارد به این سمت می آید. به راننده ی ماشین که نگاه کردم، احساس کردم خیلی چهره اش آشناست. ولی چون فاصله دور بود نتوانستم چهره اش را تشخیص بدهم. متوجه شدم که ماشین قصد پارک دارد. من هم که خیلی کنجکاو شده بودم راننده اش را بشناسم، در گوشه ای ایستادم که کسی من را نبیند. بعد از این که ماشین پارک شد، تمامی سرنشینان آن از آن پیاده شدند. اول از همه خود راننده پیاده شد و در جلو را باز کرد و به خانومی که کنار صندلی راننده نشسته بود کمک کرد تا پیاده بشه.

همزمان که خانوم مسن از ماشین پیاده میشد، یک دختر و پسر جوان هم از صندلی عقب پیاده شدند.

سپس همه ی آن ها با همدیگر به سمت خانه ی شهاب اینا راه افتادند. دم در که رسیدند، توانستم به خوبی چهره هایشان را ببینم. از چیزی که دیدم، به شدت میخکوب شدم: آن ها پدر و مادر روشنا بودند که در مراسم عقد دیده بودمشون، همراه با روشنا و همان مردی که باهام صحبت کرده بود و میگفت برادر روشناست.

آن ها زنگ در را زدند و منتظر ماندند. کمی بعد، در باز شد و.... و.... شهاب در آستانه ی در ظاهر شد. او با لحنی مهربان به روشنا و خانواده اش خوشامد گفت.

- خیلی خوش اومدین... بفرمایین.... بفرمایین....

سپس با لبخندی بزرگ پشت سر آن ها در را بست. و من ماندم.... و کوچه ی ساکت.... و دنیایی شک و سوال.... و البته یه کوه ناراحتی.

خواننده ی عزیز، من به شدت اندوهگین بودم. دلم میخواست همانجا وسط کوچه زار بزنم. شهاب به من دروغ گفته بود. اصلا چه دلیلی داشت که روشنا با خانواده اش پاشن بیان اینجا؟ نکنه پدر شهاب بازم برای شهاب نقشه کشیده بود؟ ای وای نکنه دلیل اینکه شهاب تازگیا انقدر با من سرد بوده همین بود؟ نکنه روشنا میخواست آبروی از دست رفته اش را از شهاب پس بگیره؟ نکنه خانوادش میخواستن به خاطر اینکه عروسی به هم خورده بوده و شرکتاب اتحادشونو از دست داده بودن از بابای شهاب ضرر و زیان بگیرن؟

این نکنه نکنه ها به شدت روی مخ من رژه میرفتند. این اولین بار بود که من به شهاب شک کرده بودم و اصلا این حسو دوست نداشتم. میخواستم هرچی زودتر پاسخی برای سوالاتم پیدا کنم هر چند هم پاسخ هایی باشند که دل مرا میشکانند؛ و با دست روی دست گذاشتن هم نمیتوانم این کار را بکنم. سریع شروع کردم به فکر کردن و نقشه

کشیدن... اول باید سر در میوردم قضیه از چه قراره... و این تنها یک راه حل داشت...

دست هایم را مشت کردم و با عزمی راسخ و به امید اینکه ستایش خانوم در را باز کنه، زنگ در را زدم. ده ثانیه بعد، کسی گوشی آیفون را برداشت. در دلم دعا دعا کردم شهاب نباشه. البته چون آیفون تصویری بود یه جوری وایساده بودم که چهره ام معلوم نشه.

- بله؟

صدای یک زن بود... خدا رو شکر خود ستایش خانوم بود.  
- الو ستایش خانوم؟ منم سمانه.

- ا سلام سمانه خانوم...

- هیس! ستایش خانوم بدون اینکه کسی متوجه بشه بیا پایین کارت دارم.

- با... باشه.

- کسی نفهمه ها... حتی شهاب.

- اومدم.

او یک دقیقه بعد پایین بود. کشیدمش یه گوشه ای و آرام ازش پرسیدم: «مهمون دارین نه؟»

- بله خانوم.

- کیا؟

میخواستم صد در صد مطمئن شم توهم نزده بودم. ستایش زیاد مطمئن نبود داره کار درستی میکنه یا نه.

- خانواده ی عباسی.

- همون خانواده ای که شهاب قرار بود با دخترشون ازدواج کنه دیگه؟ روشنا رو میگم.

- آره همونا.

- خب میدونی اینجا چیکار میکنن؟

- نه خانوم. والله من از هیچی خبر ندارم.

- خب... اما من باید سر در بیارم اونا چرا اومدن اینجا.

- چجوری خانوم؟

- ستایش کمکم میکنی؟

- آره خانوم. میخواین چیکار کنین؟

- منو یه جوری پنهانی ببر تو.

- خب بعدش چی؟



- بعدش رو به کاری میکنم. فقط یه جوری ببر هیچکس نفهمه ها.  
- چشم خانوم. پس من اول میرم بعد بهتون اشاره میکنم که دنبالم بیاین.  
- باشه.

ستایش وارد حیاط خونه شد و من هم از دم در او را تماشا کردم. ستایش به اطرافش نگاهی انداخت و بعد به من اشاره کرد تا بیایم. وقتی که وارد خانه شدم، صدای صحبت مهمان ها از اتاق پذیرایی می آمد. اتاق پذیرایی فقط مخصوص مهمان ها بود و با دری بزرگ و چوبی از اتاق نشیمن جدا میشد. ستایش خانوم گفت: «اونا اونجان خانوم.»

- ممنون که کمک کردی ستایش.

- خواهش میکنم خانوم. چیزه... من میتونم مرخص شم خانوم؟ کلی کار ریخته رو سرم.

- آره آره.

- خب پس فعلا خانوم.

ستایش به سمت آشپزخونه رفت. من با احتیاط به دری که اتاق پذیرایی و نشیمن را جدا میکرد و اکنون نیمه باز بود، نزدیک شدم. طوری که دیده نشوم، خودم را بین در و دیوار انداختم و گوش کردم تا ببینم مهمان ها چه میگویند.

- خب... خیلی خوش آمدین. فکر میکنم این اولین باری باشه که شما به اینجا میان... البته روشنا خانوم قبلنا هم به اینجا اومده بودن.

صدای پدر شهاب را تشخیص دادم. بعد از او، خود روشنا صحبت کرد: «ممنون که دعوتمون کردین.»

- آه... فکر میکنم ما یه سری عذرخواهی باید به شما بدهکار باشیم... پسرم واقعا کله شقه. گرچه من اونو به خاطر بلندپروازیش خیلی سرزنش کردم، اما کار خودشو کرد.

- کاریه که شده.

فکر میکنم پدر روشنا بود که این حرفو زد.

- بله... به هر حال، ما از شما واقعا عذر میخوایم که اونروز اون اتفاق افتاد... ما هر چه قدر خسارت به بار اومده باشه، پرداخت میکنیم.

- به هر حال، آبروی ما رفته و این بزرگترین خسارته... و شما هم نمیتونین با پول جبران کنین.

- خب... آبروی ما هم رفته.

همانطور که به این صحبت ها گوش میکردم، کسی به شانه ام زد. برگشتم و از دیدنش جا خوردم. او همان پسری بود که در مراسم عقد خواهرش آنطور با گستاخی باهام حرف زده بود.

از آنجایی که جفتمون از دیدن همدیگه به شدت تعجب کرده بودیم، به مدت سی ثانیه همونجور با دهان باز به هم زل زدیم. بعد سی ثانیه، او ظاهرًا صدایش را پیدا کرد و شروع کرد با صدای بلند و بم خودش که ممکن بود کل دنیا را از حضور من در اینجا مطلع کند، صحبت کردن.

- تو اینجا...؟

البته واکنش من خیلی سریع بود، چون پریدم جلو و دستم را روی دهانش گذاشتم.

- هیس! ساکت شو!

سپس او را کشان کشان از پله ها بردم بالا و وارد اتاق شهاب شدیم. سپس دستم را از روی دهانش برداشتم و نگران از اینکه شاید تف مالی شده باشه اون رو به مانتوم مالوندم.

او در حالیکه از هیجان نفس نفس میزد گفت: «اینجا چه خبره؟»

- فکر کنم من باید از شما بپرسم.

- ما دعوت بودیم. اما تو چی؟

واقعا دوست نداشتم باهش کلکل کنم. پس گفتم: «ببینید، من اینجا اومدم تا به خدمتکار این خونه یک امانتی رو پس بدم.»

او روی تخت نشست و به پشتی چوبی تخت تکیه داد. سپس با لحنی اعصاب خرد کن گفت: «به خاطر همین بود که فالگوش و ایساده بودی نه؟»

من سریع حالت دفاعی به خودم گرفتم و گفتم: «من فالگوش و اینستاده بودم.»

سپس سرفه ای کردم و گفتم: «فقط به کسی نگو که من رو اینجا دیدی.»

- من میخوام به همه بگم. تو میخوای چیکار کنی؟

از عصبانیت لبم را گاز گرفتم و گفتم: «چه فرقی برای تو میکنه؟»

شانه اش را بالا انداخت و گفت: «همینجوری عشقم میکشه.»

نفسم را با صدا بیرون دادم و در دلم گفتم: «اگه شهاب بفهمه بهش شک کردم دلش میشکنه.»

با اکراه گفتم: «میخوای التماس کنم؟»

- التماس تو به درد من نمیخوره.

- پس چی؟

نگاه مودی بهم انداخت و گفت: «اگه برام یه کاری بکنی، به هیچکی نمیگم.»

خواننده ی عزیز، به معنی واقعی کلمه دلم میخواست گریه کنم.

- چه کاری؟

- یک ساعت، فقط یک ساعت باهام بیا بیرون. در عوض هم کمکت میکنم بدون اینکه

کسی بفهمه از اینجا بری بیرون، هم به هیچکس نمیگم که اینجا بودی. قول میدم.

- عمرا. خودت میدونی که من با شهاب نامزدم. من حتی اسمت رو هم نمیدونم.

- اسم یاشاره. خب دیگه اسمو میدونی. آها اینکه با شهاب نامزدی رو هم میدونم. منکه نمیخوام بینتون قرار بگیرم... تصور کن که فقط با یه دوست میخوای بری بیرون. همین.

- انگیزتو از این کار درک نمیکنم.

- فقط یک ساعت... تو که نمیخوای دل شهابو بشکونی؟

حالم از چهره ی نکبتش با پوست سفید و موهای قهوه ای روشن به هم میخورد. اما یک ساعت خیلیم نیست... نه؟

- فقط یک ساعت. اونم بیرون.

- قبول؟

رویم را برگرداندم و گفتم: «قبول.»

سپس در حالیکه مواظب بودم جلوش اوق نزنم، گفتم: «حالا منو از اینجا ببر بیرون.» - چشم.

سپس از روی تخت بلند شد و در را برایم باز کرد. من هم با ژستی شبیه شاهزاده خانوم ها از اتاق بیرون آمدم. صدای خنده ی مهمان ها خانه را پر کرده بود. فهمیدم که کدورت های گذشته از میان رفته.

به لطف یاشار، از آن خانه بیرون آمدم. او تا دم در همراهیم کرد و من بدون اینکه بگم خداحافظ راهم را کشیدم و رفتم. اما او بازویم را گرفت و گفت: «قرارو که یادت نرفته؟»

با انزجار دستم را کشیدم و گفتم: «نه.» سپس اخمی کردم تا نشان دهم چقدر از این مرد متنفرم.

- فردا ساعت یازده. پارک کامرانیه.

- خیلی خب.

سپس رویم را برگرداندم و با قدم هایی سریع ازش دور شدم. او هم رفتن من رو تماشا کرد و رفت داخل خونه. من، سمانه رسولی، دلم میخواست خودم را بکشم. با ناراحتی وارد خانه ی فرانک شدم. او دم در وایساده بود.

- چه قدر زود اومدی!

- آره.

- چی شده؟ کشتی هات غرق شدن؟

- نه بابا کشتی کجا بود؟

وارد خونه شدم. سرم انقدر درد میکرد احساس میکردم با چاقو از وسط نصف شده.

- فرانک من میرم بخوابم شب به خیر.

- باشه... شب به خیر.

خوبی فرانک این بود که اگر نمیخواستی چیزی را باهات در میون بذاری آدم را تا سرحد مرگ روانی نمیکرد تا از زیر زبونت حرف بکشه.... دست کم، اکثر موارد!

فردا صبح، ساعت نه از خواب بیدار شدم. بعد از شستن دست و صورت و خوردن صبحانه و جمع و جور کردن اتاق غسل، حاضر شدم تا سرفرار بروم. ایندفعه شلوار جین با مانتویی اسپرت و شالی صورتی رنگ و رو رفته پوشیدم.... تپیی که موقع خرید رفتن میزدم و خیلی اسپرت بود. هیچ آرایشی نکردم و ساعت مچی مادرم را به دستم زدم تا مطمئن شم سر یک ساعت میتونم از دست یاشار دیوصفت خلاص شم.

محمد هنوز مغازه نرفته بود. وقتی که فهمید میخوامم بروم بیرون، تعارف کرد تا من را برساند. و من هم با کمال میل قبول کردم.

سر راه محمد ازم پرسید: «کجا میرین سمانه خانوم؟»

- پارک کامرانیه.... میدونین که کجاست؟

- آره میدونم. با شهاب قرار دارین؟

- نه.

یاد حرفای یاشار افتادم. بلافاصله گفتم: «فقط با یه دوست قرار دارم.»

- آها.

محمد مرا رساند و من ازش تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم.

- خدانگهدارتون آقا محمد. بازم ممنون که منو رسوندین.

- خواهش میکنم سمانه خانوم وظیفم بود. خدانگهدار.

او رفت و من هم با چهره ای ماتم زده به ماشین سمندش خیره شدم که هرلحظه از من دورتر میشد. وقتی کاملاً ناپدید شد، آهی کشیدم و وارد پارک شدم.

روی یکی از صندلی های پارک، یاشار با ژستی شاهوار و سیگاری در دهان نشسته

بود. کلی به خودش رسیده بود. موهای قهوه ایش را ژل زده بود و به سمت بالا کشیده

بود، تی شرت سفید مارکداری پوشیده بود و عینک آفتابی خوشگلی زده بود. با

اینهمه، من با دیدنش اخم کردم. با قدم هایی بلند سمتش رفتم و طلبکارانه گفتم: «قرار،

قراره. بهشون که چیزی نگفتی؟»

سیگارش را از دهانش بیرون آورد و دودش را بیرون داد و گفت: «علیک سلام.»

من که از دود سیگار آزرده شده بودم چینی به پیشانی ام انداختم و گفتم: «سلام.»

- فکر نمیکردم بیای.

- قرار، قراره.

- خب بابا فهمیدم اینو. نه بهشون هیچی نگفتم.

سپس از جاش بلند شد و گفت: «قدم بزنینم؟»

شانه هایم را بالا انداختم. او شروع کرد به راه رفتن و من هم بالکراه کنارش گام

برمیداشتم.

- خب... نمیخواهی بگی دیشب چرا اونجا بودی؟
- بهت که گفتم. من میخواستم امانتی ستایش خانومو...
- آره آره این قصه رو قبلنم گفتم. راستشو بگو، به شهاب شک کرده بودی نه؟
- تو که میدونی واسه چی میپرسی؟
- میخوام از زبون خودت بشنوم.
- آره بهش شک کرده بودم خیالت راحت شد؟
- آره راحت راحت شد. خیلی دوشش داری نه؟
- کیو میگی؟
- شهابو.
- آره خیلی خیلی خیلی.
- جالبه.
- چی جالبه؟
- اینکه یکی رو دوشش داشته باشی جالبه.
- آره جالبه.
- منم دوست دارم.
- اگر یک سوم احساسات من به شهابو داشته باشی، پس میتونیم بگیم که دیوونمی.
- خندید و گفت: «اشتباه نکن؛ عاشقت نیستم.»
- میدونم.
- این فقط یه خاطرخواهی زودگذره. مثل خیلیای دیگه که قبلنا هم بودن و الانم هستن.
- او گستاخ ترین موجود روی زمین بود. لبم را از روی عصبانیت گاز گرفتم و اخم کردم. او این حرکت من رو اشتباه برداشت کرد و گفت: «اوه چی شد؟ ناامید شدی نه؟»
- نه خیر.
- پس چرا اینقدر عصبانی شدی؟
- با خشمی ترسناک نگاهش کردم و با لحنی تهدیدآمیز گفتم: «چون بودن امثال تو در کره ی زمین باعث ننگه.»
- خب خب نمیخواستم عصبانیت کنم. آروم باش.
- طوری این آروم باش آخری رو گفت که انگار میخواد حیوون رام کنه. من هیچی نگفتم و نگاهم را به جلو دوختم.
- کمی بعد به آخر پارک رسیدیم. من گفتم: «من واقعا هدف تو رو از این ملاقات نمیفهمم.»
- لازم نیست بفهمی.
- سپس به اطرافش با نگرانی نگاه کرد، بعد به بوته ی پشت سرش مدتی طولانی خیره شد و دوباره به من نگاه کرد. من تمام مدت او و حرکاتش را به دقت زیر نظر داشتم.
- او به آرامی نزدیک من شد، طوری که هیكلش به کلی مانع دید من شده بود. پشت او

به بوته های پارک بود. نفس هایش را که به صورتش میخورد حس میکردم. او به مدت همینجوری و ایساد. سپس به آرامی از من دور شد. من که آماده بودم در صورت نیاز کیفم را به کله اش بکوبونم، از اینکه از من دور شده بود نفسی راحت کشیدم. خوشبختانه دیگر مجبور نبودم این تراژدی درام انگیز یعنی کوباندن کیف به کله ی پسر مردم را در وسط پارک اجرا کنم.

البته حرکت او خیلی عجیب بود، عجیب تر زمانی بود که از بوته ی پشت سرش صدایی آمد و چیزی حرکت کرد. من به سمت بوته رفتم اما یاشار دست من را گرفت و با آشفتگی گفت: «کجا... میری؟» منکه از عکس العمل سریع و عصبی او تعجب کرده بودم، گفتم: «فکر کنم یه چیزی تو اون بوتس.»

- نه... حتما گریس.

- اما...

- گفتم هیچی نیست... حالا بیا بریم.

سپس از آستین مانتوم گرفت و من را به سمت دیگری کشاند. حس ششم، بهم هشدار میداد که یه چیزی این وسط درست نیست... برگشتم و دوباره به بوته نگاه کردم... اما متوجه چیزی نشدم. با این وجود، احساس بدی داشتم... خیلی بد... او مرا تا دم در پارک دنبال خودش کشاند و گفت: «خب دیگه... قرارمون تموم شد. به سلامت.»

خواننده ی عزیز، دیگر مطمئن بودم کاسه ای زیر نیم کاسست. گفتم: «اما هنوز که یک ساعت نشده.»

- مثل اینکه خوشت اومده نه؟

- نه اصلنم برام خوشایند نیست. فقط تعجب کردم... که چرا تو که انقدر مشتاق بودی زودتر تمومش کردی.

- فضولیش به تو نیومده.

- هی درست صحبت کن هی هیچی نمیگم. برای من احترام قائل نیستی حداقل احترام خودتو نگه دار.

- برو بابا.

من حسابی شاکی شده بودم. فریاد کشیدم: « ببینم اصلا تو به چه حقی داری با من اینطوری صحبت میکنی ها؟»

او که میدید اوضاع بر وفق مرادش نیست، زیر لب غرغری کرد و گفت: « من رفتم خدانگهدار.»

و سپس در کمال ناباوری من، ازم دور شد و سوار ماشینش شد و گازشو گرفت و رفت. من هم با قیافه ای خنده دار که شبیه علامت سوال و علامت تعجب بود، رفتن او را تماشا کردم.

- وای خدایا یعنی داره چه اتفاقی می افته... اینجا چه خبره؟

در حالیکه این حرف ها را با خود زمزمه میکردم، آرام آرام به سمت خیابان قدم زدم. سپس تاکسی گرفتم و به خانه ی فرانک اینا برگشتم.

فردا صبح، با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. ساعت ده صبح بود و غسل و مامانش داشتن کارتون میدیدن، و من تنبل هنوز در رختخوابم بودم. با چهره ای پف کرده و خواب آلود گوشیم را برداشتم و به صفحش خیره شدم. شهاب بود.

- الو سلام.

- سمانه تو کجایی؟

با لحنی ناآشنا و عصبانی صحبت میکرد.... یا بهتره بگم داد میزد.

- چی شده شهاب؟

- بهت میگم کجایی؟

- خونه.

- من همین الان دم در خونتم.

- چی؟؟؟

مثل فنر از جام پریدم.

- چی گفتی؟

- بیا درو برام باز کن. مگه نمیگی خونه ای؟

- شهاب.... من.... من راستش...

- سمانه واقعا برای خودم متاسفم.

- شهاب.... من توضیح میدم.

- توضیح؟ چه توضیحی؟ چیرو میخوای توضیح بدی؟ ها؟

- وای شهاب تو رو خدا آرام باش. ببین من تا بیست دقیقه ی دیگه اونجام. همین جا بمون باشه؟

او گوشی را قطع کرد و من با ناباوری به موبایلم خیره شدم. سپس سریع لباسامو عوض کردم و به حال رفتم. فرانک با دیدن وضع آشفته ی من و لباس های بیرونم گفت: «صبح به خیر. جایی میری؟»

- فرانک میشه خواهش کنم ماشینو بهم قرض بدی؟ کار واجبه.

- ها؟ ماشینو؟ واسه چی؟

- وای یه سوتفاهم.... من ماشینو میبرم شرمنده.

سپس بدون این که منتظر شم فرانک بهم اجازه ی بردن ماشینو بده، سویچ را از روی کابینت چوبی آشپزخانه برداشتم و از خونه بیرون رفتم.

در راه چندبار سعی کردم با شهاب تماس بگیرم اما او اصلا پاسخگو نبود.



- وای شهاب... تورو خدا اون گوشی لعنتیتو بردار.

اما انگار نه انگار. وقتی به خانه ی قبلیم رسیدم، از ماشین پیاده شدم و به دور و اطرافم نگاه کردم. هیچکس نبود... هیچکس... با درماندگی دوباره شماره ی شهاب رو گرفتم اما جواب نداد. سریع سوار ماشین شدم و به اداره ی آگاهی شهاب رفتم. با خودم فکر کردم حتما رفته سرکار. بعد از بیست دقیقه رانندگی به آنجا رسیدم. از ماشین پایین پریدم و به لطف کفش های ورزشی خوبم، پله ها را دوتا یکی کردم و در را با شتاب باز کردم و رفتم سمت دفتر شهاب. پشت در بسته ایستادم، نفسی عمیق کشیدم و در زدم. جوابی نیامد. در را هل دادم و وارد دفترش شدم و در را پشت سرم بستم. اما در کمال ناامیدی متوجه شدم هیچکس داخل اتاق نیست. دست از پا درازتر از اتاق بیرون آمدم. یکی از دوستای شهاب که منو میشناخت گفت: «خانم رسولی؟» با شنیدن صدایش سرم را بلند کردم و گفتم: «آقای بهنامی... میدونین شهاب کجاست؟»

او کمی فکر کرد و گفت: «نه راستش امروز سرکار نیومدن.»

- خب... آقای رحیمی چی؟

- نه ایشونم نیومدن. رفتن مرخصی.

ناگهان یادم افتاد که عروسی دخترخاله ی پانیزه و اونا رفتن مازندران.

- ممنونم... من باید برم. خداحافظ.

- خدانگهدار.

سپس در حالیکه فکرم حسابی مشغول بود از ساختمان خارج شدم و سوار ماشین شدم. با خودم گفتم شاید شهاب رفته خونه ی خودشون... به خاطر همین رفتم خونه ی شهاب اینا. ماشین را پارک کردم و زنگ در را زدم. ستایش خانوم برداشت.

- الو؟

- ستایش خانوم شهاب اینجاست؟

- آره خانوم.

- درو باز کن.

- چشم.

او در را زد و من خودم را انداختم داخل خانه و مثل فشنگ شروع کردم به دویدن. پله های ورودی ساختمان را نمیدانم چطور گذراندم ولی فقط میدانم که گذراندم!!!

ستایش خانوم کنار در ورودی خانه با نگرانی نگاهم میکرد.

- آقا طبقه ی بالان.

- آها.

پله ها را بالا رفتم... فکر میکنم پله ی پنجم بود که پام به لبه ی پله گیر کرد و با سر زمین زمین خوردم. در حالیکه ناله میکردم نشستم. زانویم خیلی درد میکرد. شلوارم را بالا زدم و زانویم را به دقت بررسی کردم. زیر زانوم به شدت زخمی شده بود و خون می آمد. با این همه اهمیتی ندادم و با مشقت فراوان پله ها را طی کردم.

وقتی به اتاق شهاب رسیدم، در زدم. او با صدایی گرفته گفت: «ستایش خانوم گفتم ناهار نمیخوام.»

از روی آسودگی آهی کشیدم و در را باز کردم و وارد اتاق شدم. شهاب به شکم روی تختش خوابیده بود. صدایم را صاف کردم و گفتم: «شهاب جان منم.»

او با شنیدن صدای من از روی تخت بلند شد و ایستاد.

- تو اینجا چیکار میکنی؟

- شهاب... ببین بیا با هم حرف بزنیم. من...

- نمیخوام هیچی بشنوم! مگه تو قول نداده بودی همه چیو به من بگی سمانه؟ مگه ما نباید محرم راز همدیگه باشیم؟ حتی با وجود اینکه میدونستم داری دروغ میگی و بهت یه فرصت هم دادم، اما تو بازم دروغ گفتی. تو حتی گفتی قولتو یادته! پس دیگه چه دلیلی واسه کارت میتونی بیاری ها؟ خودت بیشتر از همه میدونی که چقدر از دروغ متنفرم.

او با صدای بلندش داشت سرم داد میزد. من کم کم داشتم وحشت میکردم. شهاب عصبانی را به هیچ وجه دوست نداشتم.

- شهاب جونم تورو خدا آرام باش. من بهت نگفتم چون نمیخواستم میونت با پدر بد بشه.

- ا... خوبه حالا خود بابام بهم گفت که از اون خونه انداختت بیرون.

- پدر بهت گفت!؟

- اصن اینا مهم نیست به درک. میدونی مشکل من چیه؟

من با سردرگمی به اشک هایش خیره شدم که از چشمانش جاری میشدند... من تاحالا اشک های شهاب را ندیده بودم...

- شهاب چی شده؟

- تو به من خیانت کردی!

- خیانت؟ من!؟

- آره... تو... تو با اون مردیکه آشغال یاشار قرار میداری آره؟

خدای بزرگ او در مورد چی صحبت میکرد؟ خیانت؟

- من نمیدونم تو در مورد چی حرف میزنی.

- واقعا؟ پس اینو چی میگی؟

او از روی میز کنار تختش عکسی را برداشت و جلوی صورتم تکان داد. من نگاهم را از صورت شهاب برداشتم و به آن عکس خیره شدم... و چشمانم از شدت تعجب و وحشت گشاد شدند....

چیزی را که میدیدم باور نمیکردم. چندبار پلک زدم تا شاید آن تصویر شرم آور محو شود اما هنوز آنجا بود.

- من... این... این... این... این... غیرممکنه... من...

- هاه به تته پته افتادی؟

- شهاب به خدا قسم....

- خدا رو قسم نخور واسه من.

شهاب اشک هایش را پاک کرد و گفت: «برو نمیخوام ببینمت.»

اما من همونجا وایساده بودم.... باورم نمیشد.... من؟؟ با یاشار؟؟ آن پسر دیوصفت.... گفتم چرا اونروز یک دفعه اومد جلوم اونجوری وایساد... پس به خاطر همین بود.... داشتن از ما عکس میگرفتن... اون آشغال یه طوری عکسو گرفته بوده که انگار من و یاشار داشتیم همدیگرو عاشقانه میبوسیدیم.... به خودم لعنت فرستادم که فکر کرده بودم او ممکن است کمکم کند.

- گفتم از اینجا گمشو بیرون!

فریاد بلند او من رو به خود آورد. چانه ام بی اختیار میلرزید. شهاب شانه ام را گرفت و در اتاقش را باز کرد و من را به بیرون اتاق پرتاب کرد. من محکم به دیوار رو به روی برخورد کردم. کمرم که به دیوار خورده بود، به شدت تیر کشید. زانویم هم درد میکرد اما من اصلا اهمیتی نمیدادم. سریع خودم را جمع و جور کردم و به دست و پای شهاب افتادم: «شهاب، جون من! تو رو خدا حرفم رو باور کن!»

اما او من رو از خودش جدا کرد و رفت توی اتاق و در را قفل کرد. من با درماندگی پشت در نشستم و به در کوباندم و در حالی که اشک میریختم، گفتم: «شهاب به خدا قضیه اونطور نیست که تو فکر میکنی... شهاب من...»

او فریادی کشید که فکر کنم زمین را لرزاند.

- همین حالا از این خونه برو بیرون!

- شهاب! التماس می‌کنم...

- وقتی که با اون آشغال رو هم ریختی، باید به اینجاشم فکر میکردی.

- بابا من بهت خیانت نکردم!

- سمانه نمیخوام صداتو بشنوم برو بیرون.

- باشه... اگه این چیزیه که تو میخوای....

سپس به از دیوار گرفتم و به آرامی بلند شدم. میلرزیدم و ترسیده بودم. نمیدانستم باید چیکار کنم چون هیچ مدرکی نداشتم. اون عکس به راحتی شهابو از من رانده بود.

با قدم هایی سست از پله ها پایین اومدم. ستایش خانوم با نگرانی به من نگاه میکرد: «چی شده خانوم؟ آقا شهاب چشونه؟»

من بدون گفتن جوابی از کنار او رد شدم و از خانه خارج شدم. سوار ماشین شدم. نمیدانستم به کجا باید برم... دلم نمیخواست برم خونه ی فرانک... ماشین را روشن کردم و راه افتادم. فکرم خیلی مشغول بود. پشت چراغ قرمز، بی اختیار اشک میریختم. چراغ سبز شد اما من اصلا نفهمیدم. ماشین ها هی بوق میزدند اما من اصلا متوجه نبودم. ماشین ها با زحمت راهشان را کج کردند و از کنارم رد شدند.

- خانوم حواست کجاست؟؟

- هوووووو خانم کجایی؟

- جمع کن ماشینتو خانوم راهو بند اوردی!

و خیلی حرف های دیگر را میشنیدم... میشنیدم اما گوش نمیکردم. زندگیم برباد رفته بود. تنها شهاب بود که به من اعتماد داشت و او هم اعتمادش را به من از دست داده بود... و این مثل تیری در قلبم، مرا عذاب میداد...

ماشین ها با صدای بوقشان، اعتراض خود را نشان میدادند. من سرم را روی فرمون ماشین گذاشتم و به تلخی، به رسوایی که خودم با ساده لوحیم به بار آورده بودم، گریستم...

تجربه معلم سختگیری است... اول امتحان میگیرد... و بعد درس میدهد.... سرم را از روی فرمان برداشتم و حرکت کردم. به هیچ عنوان دلم نمیخواست برگردم خونه ی فرانک و سوال های کلیشه ای فرانک را بشنوم. ماشین را کنار فضای سبزی نگه داشتم و از آن پیاده شدم. روی یکی از نیمکت های پارک نشستم و نفسی عمیق کشیدم... چه هوای تازه ای! حیف که روز به این زیبایی در نگاه من مثل زندانی تاریک و گرفته بود که هر لحظه تنگتر میشد، تا جایی که حتی نفس کشیدن را برایم دشوار میکرد.

سوال های زیادی در ذهنم رژه میرفتند... اما فکر کردن به هر کدام از آنها انرژی میخواست و من واقعا آن انرژی را نداشتم... انقدر خسته بودم که انگار قله ی اورست را فتح کرده ام... پشتم به شدت تیر میکشید و زانویم هم مایه ی عذاب شده بود.

ساعت سه بعد از ظهر بود و از گرسنگی داشتم می‌مردم. فرانک برای بار هزارم بهم زنگ زد اما من تماسش رد کردم. واقعا حوصله‌ی صحبت کردن، یا حتی درد دل با کسی رو نداشتم.

رفتم از رستورانی کوچک در آن نزدیکی ساندویچی گرفتم و خوردم. وقتی کمی انرژی گرفتم، شروع کردم به فکر کردن به سوالاتی که مرا به جنون رسانده بود؛ و مهم ترین آن‌ها این بود: «اینجا چه خبره؟» فکر می‌کنم اگر جواب این سوالو می‌فهمیدم، پاسخ بقیه‌ی پرسش‌هایم مثل: «کی پشت این قضیه؟» و «انگیزش از این کارا چیه؟» و «چرا یاشار بهش کمک کرده؟» و خیلی سوالای دیگه رو می‌گرفتم.

به این نتیجه رسیدم که یاشار احتمالا از همه چی خبر داره... اما مشکل این بود که من از هیچ راهی نمیتونستم باهاش تماس بگیرم... نه شمارشو داشتم... نه ایمیلشو... نه آدرس خونشونو....

یه دفعه فکری مثل جرقه ذهنم را روشن کرد: احتمالا ستایش خانوم باید یه چیزایی از خانواده‌ی او نا بدونه.... ضرری که نداره ازش بپرسم.

تصمیم گرفتم به خونه‌ی شهاب اینا برگردم و با ستایش صحبت کنم.... اگر بشه پنهانی.

سوار ماشین شدم و برگشتم خونه‌ی شهاب اینا. وقتی از ماشین پیاده شدم، آنقدر کمرم درد میکرد که ناخودآگاه مثل پیرزن‌ها دولا دولا راه میرفتم.

باز هم به امید اینکه ستایش خانوم آیفون را بردارد، دکمه‌ی آیفون را فشار دادم و منتظر شدم. خبری نشد.... دوباره آیفون را زدم.... بعد از پنج دقیقه ستایش خانوم جواب داد: «الو؟»

- ستایش خانوم؟

- اِ خانوم شماييد؟

- آره عزیزم.... ارباب خونس؟

- آره ولی مهمون دارن.

- شهاب چی؟

- والله در اتاقو بستن... هیچ صدایی هم نمیداد از اتاقشون فقط هر از چند گاهی صدای شکستن یه چیزی از اتاقشون میداد.

- اوه... خب درو باز نمیکنی؟

- بله خانوم بفرمایید.

او در را زد و من وارد خونه شدم. ستایش خانوم را که دم در منتظر بود به گوشه ای بردم و بهش گفتم: «ستایش خانوم باید با هم خصوصی صحبت کنیم... نمیخوام کسی بفهمه من اینجا بودم.»

- آها خانوم باشه... فقط من یه لحظه برم ببینم ارباب کاری ندارن یا نه؟

- باشه برو ولی زود بیا.

- چشم خانوم.

او رفت سمت اتاق پذیرایی. من هم با امیدواری منتظر شدم تا بیاد. اما یک ربع گذشت و نیومد. منم با کنجکاوی رفتم سمت پذیرایی تا دنبال ستایش خانوم بگردم، که صدایی آشنا از اتاق پذیرایی گفت: «همینه که هست!»

او کسی نبود جز یاشار.

به نظر میرسید یاشار داشت با کسی دعوا میکرد. راستی... یاشار اینجا چه کار میکنه؟

او با خشونت ادامه داد: «من اون کاریو که بهم گفته بودی مو به مو انجام دادم، حالا نوبت توئه که به قولت وفادار بشی.»

پدر شهاب فریاد زد: «شما برو بیرون ستایش خانوم.»

صدای قدم هایی را میشنیدم که به این سمت می آمدند. اما من آنقدر شوکه شده بودم که نمیتوانستم حرکت کنم. ناگهان در بزرگ اتاق پذیرایی باز شد.

- س... سمانه؟؟

پدر همانطور که با دو دست خودش در را گرفته بود، با وحشت به من زل زد.

- تو... تو... اینجا چیکار میکنی؟؟

- همش یه نقشه بود نه؟

صدایم محکم تر از آن چیزی بود که تصورم را میکردم.

- من نمیدونم تو داری در مورد چی حرف میزنی...

- هاه! پس اینم من باید یادتون بندازم نه؟

پدر شهاب را کنار زدم و از در وارد پذیرایی شدم. به شدت تلاش میکردم که گریه ام نگیرد. ستایش خانوم با ترس و لرز به من و پدر و یاشار نگاه میکرد. طبق عادت همیشگی، از شدت استرس، مشغول جویدن ناخن هایش شد.

- تو.... ای آشغال کثافت! حالم ازت به هم میخوره عوضی!

مستقیم رفتم سمت یاشار و یقه اش را گرفتم.

- تو.... چه طور تونستی...؟ میدونی با این کارت چه گندی به پا کردی؟؟ اصلا

حالیته دارین با زندگی من بازی میکنین یا نه؟

- زندگی؟ تو به این میگی زندگی؟ زندگی که همش به دیگران وابسته ای! باید از من

ممنونم باشی که گذاشتم رو پای خودت بایستی!

او داشت سر من فریاد میزد و هرچی دلش میخواست بارم میکرد. دیگر تحملش را نداشتیم. از شدت عصبانیت نفسم بند اومده بود. همه ی عصبانیتمو در مشت دست چپم ریختم. نفسی عمیق کشیدم و مشتت به صورت یاشار زدم... خواننده ی عزیز هرچی باشه من تو کوچه خیابون بزرگ شدم. پس لطفا بهم حق بدهید که وقتی عصبانی میشوم چنین خشونت هایی را به کار ببرم.

یاشار روی زمین خم شد و گونه اش را گرفت. چهره اش بسیار تعجب زده بود و چشم هایش از شدت تعجب گشاد شده بودند. متوجه شدم که ستایش خانوم رفته. در عوض پدر شهاب همانطور با دهان باز ما را نگاه میکرد. سپس به خودش مسلط شد و گفت: «قبلا هم بهت هشدار داده بودم! گفته بودم که جنگ شروع شده! حتی بهت یه فرصت هم داده بودم!»

- چرا.... چرا اینکارو کردین؟

- خب عزیزم وقتی دیدم که تو تسلیم نمیشی و شهاب هم که همیشه پشتت، با خودم گفتم تنها راه حل برای اینکه از شرت خلاص شم اینه که یه کاری کنم شهاب از تو بدش بیاد.... اونوقت تو هم هیچ کاری نمیتونی بکنی.

او خیلی ریلکس بود. انگار که داشت در مورد رنگ کاشی های آشپزخونه نظر میداد. دست هایش را به هم مالید و ادامه داد: «تا اینکه اونشب تو مراسم عقد شهاب و روشنا، یاشار بهم گفت که از تو خوشش اومده... وقتی هم که مراسم به هم خورد و یه جورایی آبروی عباسی اینا رفت، به یاشار گفتم که میتونم یه کاری کنم که هم تو به سمانه برسی، و هم آبروی از دست رفته ی خواهرت رو برگردونی... اونم گفت که



هر کاری میکنه. تا اینکه بهم گفت که اونشب تو رو تو خونمون دیده و باهات قرار گذاشته... خب منم که مثل همیشه عقم رو به کار انداختم و یه نقشه ی درست و حسابی کشیدم.»

حالم از او به هم میخورد. باورم نمیشد چطور یه زمانی به او میگفتم پدر! دست های مشت شده ام را به سمت یاشار گرفتم و شروع کردم به صحبت کردن: «تو... مگه ما با هم قرار نداشتیم؟ مگه قرار نداشتیم که تو به هیچکس حرفی نزنی نامرد؟» در کمال ناامیدی متوجه شدم که دارم گریه میکنم.  
- من... خب راستش....

پدر شهاب اومد نزدیک من و گفت: «خب خب... میبینی که من بردم! خدایی من باهوش نیستم؟»

صدایی گرم و آشنا فریاد زد: «اصلا!»

همه ی ما برگشتیم سمت صاحب صدا که در آستانه ی در ایستاده بود و نقابی از خشم به چهره داشت. توجه داشته باشید که من هنوز گریه میکردم. ستایش خانوم هم پشت شهاب وایساده بود و معلوم بود که حسابی ترسیده. در دلم ازش تشکر کردم که رفته شهاب رو آورده... گرچه اگر او اینکار رو نمیکرد، مطمئن بودم خود شهاب از سر و صداها میفهمید که یه خبرایی هست و میومد پایین.

- باهوش؟! کسی که باهوشه حواسش هست که نقشه ی محرمانه و شرم آورشو توی خونه ی قربانی نگه!

- ام... پسرم فکر کنم من و تو باید باهم صحبت کنیم.

- نه پدر! دیگه همه چی تموم شد! من میخوام با سمانه از دواج کنم همین و بس!

- تو غلط میکنی!

- این عکس قاب کنین بزنین به دیوار تا هروقت دیدینش یادتون بیفته که چه آدم سنگدلی بودین پدر!

- شهاب!

شهاب آن عکس را که در دستش مچاله کرده بود روی زمین انداخت و سپس اومد سمت من. دست من رو گرفت و من را دنبال خود کشاند. من هم با کمال میل همراه او رفتم تا در بیرون از این جهنم نفسی تازه کنم.

او بدون گفتن حرفی از حیاط خانه خارج شد و وارد کوچه شد. منکه احساس میکردم یکی در حال اره کشیدن به کمره مرتب به شهاب التماس میکردم تا وایسه اما او اصلا گوش نمیکرد.

- شهاب تو رو خدا کمرم شکست!

اما انگار نه انگار! او همانطور مانند مجسمه نوک دماغشو گرفته بود و داشت راهشو میرفت.

- شهاب!  
چنان جیغی زدم که گوش هایم تعجب کردند! آخر به ستوه آمده بودم و تحمل برداشتن  
یک قدم دیگر را هم نداشتم.  
- اه وایسا دیگه!  
چه عجب آقا ایندفعه گوششون بدهکار بود! او ایستاد و من هم به یه طرفه دولا شدم.

- ای بابا ببین منو پرتاب کردی سمت دیوار کمرم اینجوری شدا. همش تقصیر تونه.  
الآنم که هی بهت میگم وایسا وایسا اصلا انگار نه انگار.  
آه خواننده ی عزیز! بهتون حق میدم اگر بهم بگین مثل یه بچه ی دو ساله داشتم نق  
میزدم.  
شهاب همونجوری بر و بر عین بت وایساده بود و داشت منو نگاه میکرد. من فین فینی  
کردم و گفتم: «دیدی گفتم من بهت خیانت نکردم.»

چیز دیگه ای به ذهنم نمیرسید تا بهش بگم.

او به آرامی زمزمه کرد: «من چه طور تونستم...؟»

- منم همینو میگم. تو واقعا چه طور تونستی ها؟

- متاسفم سمانه.  
منم خودمو لوس کردم و رومو کردم اونور. برای چند لحظه ی اول در کمال تعجبم  
هیچ اتفاقی نیفتاد، اما بعد از مدتی شهاب من را در آغوش کشید.

- سمانه متاسفم.  
- من... من  
نمیدونم چرا به لکنت افتاده بودم.  
- من متاسفم... منو ببخش.  
- خب خب. ولم کن.  
خودم را از بغلش انداختم بیرون. چون اگر در همان حالت میموندم بدنام از شدت گرما  
میسوخت.  
- من... باید بهت اعتماد میکردم. اما بهم حق بده. خب... اون عکس خیلی طبیعی بود  
و منم...  
- آره شهاب راس میگی. هر کی بود با دیدن اون عکس همین عکس العملو نشون  
میداد.  
- سمانه نمیدونی وقتی اون عکسو دیدم چه دردی کشیدم.

- او هوم.  
من به شهاب نگاه کردم. از بس این مدت اخم کرده بود، جای اخم روی پیشونیش  
مونده بود. او با چشمان لرزانش بهم میگفت که متاسف است. با صدای گرمش بهم  
میگفت متاسف است. پس دیگر دلیلی نبود که ازش دلخور باشم. او حق داشت. من هم  
بودم شاید واکنشی بدتر از واکنش شهاب از خودم نشان میدادم. اون عکس لعنتی خیلی  
طبیعی گرفته شده بود... طوری که انگار من و یاشار... آه! فکر کردن بهش هم حالمو  
به هم میزنه.

از فکر و خیالات بیرون آمدم و دست های شهابو گرفتم: «خوشحالم که حقیقتو  
فهمیدی. میدونی... اصلا دوست نداشتم که دوباره سر سفره ی عقد با روشنا ببینمت!»

- منم دوست نداشتم که سر سفره ی عقد با یاشار ببینمت!

- هی من حاضرم از قله ی اورست خودمو پرت کنم پایین اما با اون عقد نکنم.

- اگه خودتم بخوای مگه من میدارم؟

- البته که میداشتی. چون اونموقع با روشنا عقد کرده بودی!

- وای سمانه میشه بس کنی؟

- البته عزیزم. اما حالا میخوای چیکار کنی؟

- حالا میخوام دوباره ازت میخوام که باهام ازدواج کنی.

- ها؟

- با من ازدواج میکنی؟

- شهاب پدرت نمیداره.

- اون هیچ کاری نمیتونه بکنه. مخصوصا الان که دستش رو شده عین موش میره تو  
سوراخش قایم میشه.

- اوه.

- خب؟

- خب که چی؟

- سمانه رسولی، با من ازدواج میکنی؟

- من... من...

عین چی هول شده بودم!

- بله.

او لبخندی زد و من را در آغوش گرفت... و این جا بود که من ثروتمند شدم... اشتباه نکنید... منظورم پول و مادیات نیست... بلکه به ثروت عشق رسیدم... ثروت عشق...

پایان

۱۳۹۳/۵/۲۰

منبع: [www.98ia.com](http://www.98ia.com)

این کتاب توسط وبلاگ [www.donyayroman.rozblog.com](http://www.donyayroman.rozblog.com) ساخته شده